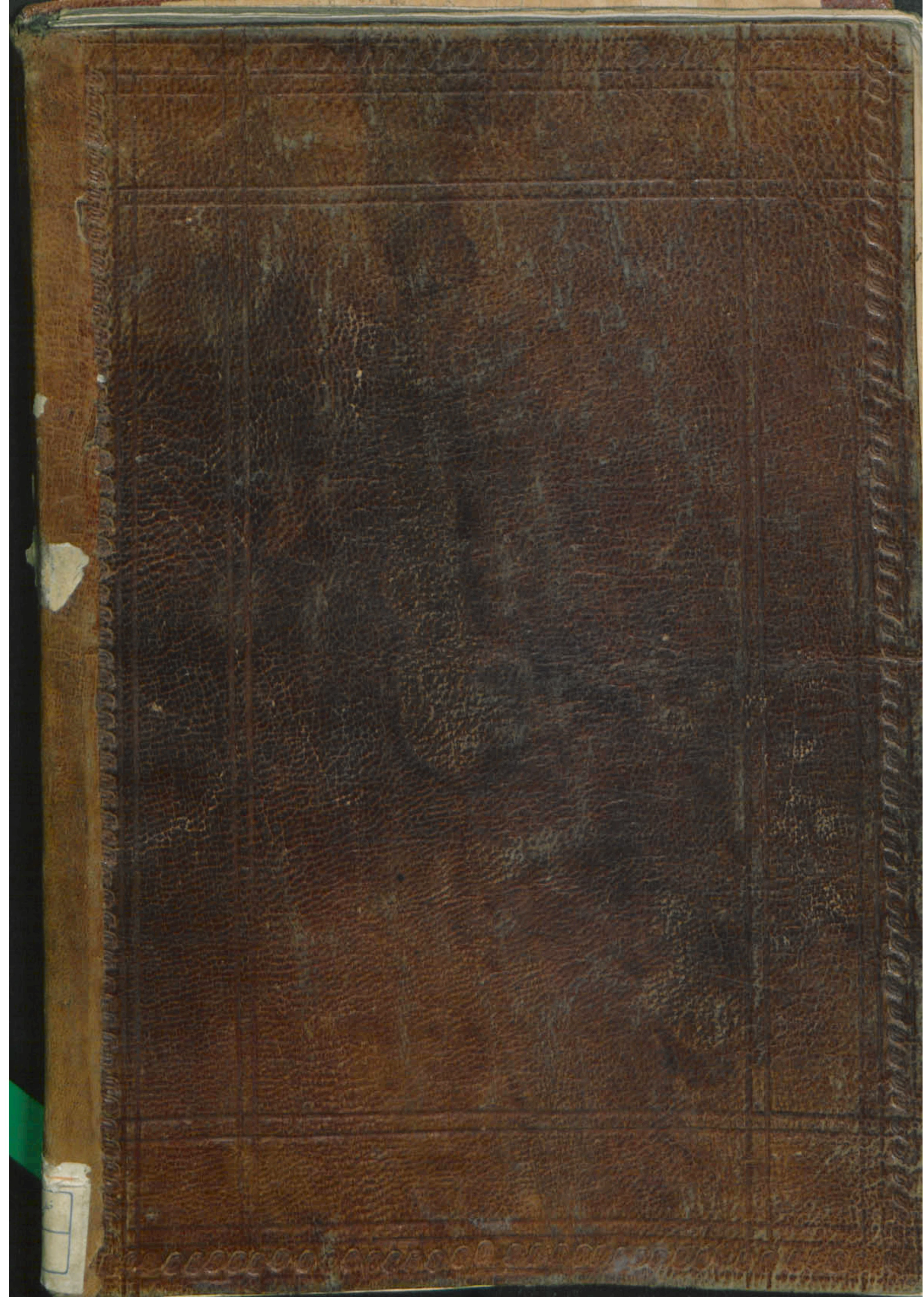




[illegible]

هو المستعان

تذکرهٔ احوال و اشعار و دیباچهٔ دیوان حکیم منوچهری شصت کلهٔ دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در تذکره های شعرا هر یک نحوی از احوال و اقوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلف از وی ذکر کرده اند اما هیچ یک از روی تحقیق نبوده یکی گفته که وی بلخی است و دیگری گفته که شاگرد حکیم عنصری است بتاریخ یکهزار و صد و چهل و هشت از او دیوانی قلیل بدست افتاد و همیشه در مقام تفحص حال حکیم بودم تا بقدر امکان تتبع حال و مقال وی نمودم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت رضا قلی المتخلص بهدایت محقق شد مجملی از آن در این جا که افتتاح دیوان اوست ضبط میگردد و باز نموده می آید که نام او حکیم احمد و کنیتش ابو نجم و تخلصش منوچهری است و اصلش دامغانی چنانکه خود در محلی از اشعار قصاید خود گفته   بیاید منوچهری دامغانی   و سبب تخلصش آنست که حکیم در بدو حال مداح امیر منوچهر پسر شمس المعالی امیر قابوس بن وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربعمائه امیر قابوس مقتول شد خلیفهٔ آن زمان القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر نوشت و او را فلک المعالی لقب داد و او در ملک پدر استقلال یافت در گرگان و مازندران و گیلان ریاست و امارت می نمود و با سلطان یمین الدوله محمود ابن امیر سبکتگین غزنوی معاصر بود و طریق موافقت و متابعت سلطان را می پیمود و در سالی پنجاه هزار دینار بخزانهٔ سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی امداد خواست وی ده هزار مرد کاری برای کارزار با خصم

سلطان برآرا

سلطان بر آراست سلطان را مزید محبت گردید بالاخره دختر خود را بوی داده در سنه سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بمداحی وی نون نسبتی آورد و پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابو القاسم عنصری رسیده قصیدهٔ نونیهٔ در لغز شمع را بمدح وی در سلک نظم کشید بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود ابن محمود غزنوی عز و جاه حاصل کرد و مداح سلطان مسعود و امنای دولت وی بود و سبب لقب وی را بعضی گفته اند که از کثرت موی شیخ و خیل او را شصت کله گفته اند بعضی نوشته اند که چون اصبع ابهام او شکستگی یافته و کل و کله بمعنی اعرج و اشل آمده لهذا به شصت کله ملقب شده اگرچه خود اظهار شاگردی بعنصری کرده و لکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده چه وی خود استاد فصحا است و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایهٔ وی نرسیده است از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع و تتبع احدی را نمیکند فصاحت و بلاغت و عذوبت و متانت و رزانت را جمع کرده آن مایه مضامین بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط اوست در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد ماند محمد عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکائی تمام بود و چنان ذکاوت و قریحتی داشته که در ایام کودکی بهر کو بیشعری مشکل او را امتحان کردندی فی البدیهه با حسن وجهی از عهده بر آمدی وفاتش بعد از چهار صد و سی و اند اتفاق افتاده الحاصل محرر این اوراق چون بی نهایت بمقالات وی مشتاق بود در سنهٔ ۱۲ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل نموده از خارج و داخل و تذکره ها

روزگار

قدیم و جدید نیز اشعار او را جمع کرده در این دیوان مجموعه بتحریر آورده فضلا و فصحای معاصرین را کمال
میل و شوق بمطالعه و استکتاب دیوان اوست و الحق سزاوار
و شایسته هرگونه تحسین است و افصح و افضل شعرای
متقدمین و متاخرین است و مجموعه
اشعار وی این است

دیوان قصاید افصح المتکلمین حکیم ابونجم احمد الشهیر
بشصت کله المتخلص بمنوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزیر کرّها　　همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها　　ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها　　فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزنبرها
بزیر پرّ قش اندر همه چون چرخ دیباها　　بپر کبک در خطی سیه چون خط محورها
چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها　　جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان و پرویزه　　همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران　　بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها
چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر　　نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقها

شقایقهای عشق انگیز مشتاپش طاووسان　　بسان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها
رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بت رویان　　گل دورو تو چنان چون مهرها بر دو پیکرها
درختان پنداری بباغ اندر درختان را　　ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختانها　　نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
عروسانند پنداری بگردم مرز پوشیده　　همه کفها پر از ساغرها همه سرها پر افسرها
فروغ برقها گویی ز ابر تیره و تاری　　که بگشادند گلهای جمالان به نشترها
زمین محراب داوود است از بس سبزه و بلبل　　کشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها
بهاری بس بدیع این گرش با ما بقا بودی　　ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها
جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی　　که نفزاید به آبانها و نگزایدش صرصرها
خجسته خواجه والا در آن نیکو بهارستان　　خرامان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخشنده　　ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها
به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها　　به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی　　که می فرمان دهند او را ابر هر هفت کشورها
مه و خورشید سالاران گردون از پی بیعت　　نشستندی یکی جای و نبشتندی محضرها
چه دانی از بلا غمها چه خوانی از رنجها و تیها　　که یزدانش بدادست آن و صد چندان دیگرها
فرستاد این منظر میمون و آن فرخنده مجمر　　که منظرها ازو خوارند و در عارند مجمرها

الا یا سایه یزدان و قطب دین پیغمبر بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاق تو با این‌ها بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از هیبت همه رخها بمعجرها همه سرها به چادرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو باز است و فراز است این همه کفها دربارت گشاده است و بسته است این همه درها
مکارمها بحلم تو گرفته است استقامتها که باشد استقامتهای کشتی خود بلنگرها
همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها همی تا بر زند قالوس خنیاگر ببزمرها
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی بدولتهای ملک اکبر و بخت آوریا اخترها

در صفت بهار و مدح ابوالحسن فرید سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گویی همچون بت فرخار شده است مرغکان چون شمن و گل بکان چون وثنا
برکف پای شمن بوسه داده وثنش چون وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار پرده باده زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود کرده با قمر مسلسل دو بر پیرهنا
پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش نامه که باز کند که شکند برشکنا

فاخته راست

فاخته راست بکردار یکی لعبتکر است در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد مثل گر بود چاه ز دینار و زنقره ذقنا
چو نکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وان گل نار بکردار کفی شبرم سرخ بسته اندر بر او لختی مشک ختنا
سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر که دهانش بود از زر زده در دهنا
وان گل سوسن بانند جامی زلبن ریخته معصفر سوده میان لبنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف گل دو روی چو بر ما سهیل یمنا
چو دو توتی لبدین است خراسانی وار باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی کشته سلب قوس قزح سندس رومی کشته سلب یاسمنا
سال امسال این نوروز طربناک تر است پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون از موافق شدن دولت با بوالحسنا

وله ایضا

چو از زلف شب باز شد تابها فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت بپوشید بر کوه سنجابها

می خواره کان ساقی آواز داد — فکنده زلف اندرون تا بها
ببانگ نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطا بجا
عصیر جوانه هنوز از قدح — بمیز و بتعجیل پر تا بها
از آواز ما خفته همسایکان — بی آرام کشتند درخوابها
برافتاد بر طرف دیوار من — زبکماز ما نور مهتا بها
منجم ببام آمد از نور می — کرفت ارتفاع سطرلابها

ولهُ ایضا فی مدح ابوالحسن

در خمار می دوشینم ای ترک حبیب — خون انکور دوساله بفرما ی طبیب
خون انکور فراز آور یا خون مویز — که مویز ای عجبی هست بانکور قریب
شود انکور زبیبا مکه کش خشک کنی — چون بیا غاری انکور شود خشک زبیب
این زبیبای عجبی مرده انکور بود — چون ورا زندکی زنده شود زیب عجیب
می بباید که کند مستی و پندار کند — چه مویزی و چه انکور ای ترک حبیب
با بسازیم یکی مجلسی امروزین روز — چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی — نه ملامتکر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه کساریم به فرعونی جام — از کف سیم بنا کوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همیریزیم از جام شراب — جرعه بر خاک همیریزد مرد ادیب

ناجوانمردی بسیار بود چون نبود — خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ولهُ ایضا

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست — ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی — آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم تا اجل خویش نمیرم — در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست
سنجم عجب آید که چکونه بردش خواب — آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
این نیز عجبتر که خورد باده بی چنک — بی نغمه زیرش می ناب شتابست
اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم از اسپ و نه می کمتر از آبست
نه نقل بود مار انه دف و نی نرد — وین هرسه درین مجلس ما در نه صوابست
دف بر بلستان بود و نقل بیازار — وین نرد بجایی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم — خوش آن که کبابست و شرابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود غزنوی

المنة لله که این ماه خزان است — ماه شدن و آمدن ماه رزان است
از بسکه درین ماه رز انکور کشانند — این ماه رز اندرون چو ره کاه کشانست
چون قوس قزح برک رزان بر کنکند — در قوس قزح خوشه انکور کمانست

آبی چو یکی کپه گگی از خز زرد است … در کیسه یکی بیضه کافور کلان است
وندر دل آن بیضه کافور ریاحی … ده نافه و ده نافگک مشک نهان است
وان سیب بکردار یکی مردم بیمار … کز جمله اعضا تن او زرد و رخان است
یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ … این را همه جان دم و آن را خفقان است یرقان
آن نار همیدون بزنی حامله ماند … وندر شکم حامله مشتی پسران است
تا بر زنی بر نزنیش بچه نزاید … چون زاد بچه زادن و خوردنش همان است
مادر بچه یا دو پسر زاید یا سه … این نار چرا مادر سیصد بچگان است
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون … بستر نکند وین نه نهان است عیان است
اندر شکم او بچه را بستر کی زرد … کرد است و بدو در رسن بچه نشان است
اکنون صفت بچه انگور بگوییم … کاین هر صفتی در صفت او بذیان است
انگور بکردار زنی غالیه رنگ است … او را شکمی همچو یکی غالیه دان است
اندر شکمش هست یکی جان و یکی دل … وین هر سه مر او را ز سه بازه شکمان است
کو بند که حیوان را جان باید در دل … این را شکمانی دل و جان است و روان است
جان را نشنیدم که بود رنگ و لی جانش … همرنگ یکی لاله که در لالستان است
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او … چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است
انگور سیاه است و چو ماه است و عجب نیست … زیرا که سیاهی صفت ماه روان است

حرش

عیب تنش این است که آبستن گشته است … او نیز یکی دختر کی تازه جوان است
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران … وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد … این دختر رز را نه لب است و نه دهان است
آبستنی دختر عمران به پسر بود … و آبستنی دختر انگور بجان است
آن روح خداوند همه خلق جهان بود … وین راح خداوند همه خلق جهان است
آن را بگرفتند و کشیدند و بکشتند … وین را بکشند و بکشند این چه سان است
آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجز … وین زنده کر جان همه خلق زمان است
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود … ناکشتن و کشتن صفت این حیوان است
گر قصد جهودان نبد در کشتن عیسی … در کشتن این قصد همه اهل قران است
آن را نگر از کشتن اینها چه زیان بود … وین را نگر از کشتن اینها چه زیان است
آن را پس کشتن ز همه رنج امان بود … وین را پس کشتن ز همه رنج امان است
آن را بسموات مکان گشت و مقر بود … بر دست امیران و وزیرانش مکان است
چون دست وزیر ملک مشرق که دستش … از باده گران نیست که از جود گران است
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو … شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است
آن پشه و پشه زوان همه عالم … چون پشه و نیزه خطی که سنان است
مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک … مهتر بد و کوچک بدل است و بزبان است

درّانه و دوزانه بسر کلک یمانی | دوزانه و درانه بسر کلک و بنان است
اندر کرمش هرچه کمان بود یقین شد | وندر نبش هرچه یقین بود کمان است
خرد کرمش هست که خورده بکردش | در کار بزرگان همه ذل است و هوان است
دینار دهد نام نکو باز ستاند | داند که علی حال زمانه گذران است
مرحاشیهٔ شاه جهان را و حشم را | هم مال دهنده است و هم مال ستان است
زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن | این حاشیهٔ شاه رگست و شریان است
دستور طبیب است که بشناسد شریان | چون با ضربان باشد و چون بی ضربان است
چون با ضربان است کند قوتش او کم | ور کم نکند هم خناق و هیجان است
چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را | ورنه دل ملکت را هم خفقان است
این کار وزارت که همی راند خواجه | نه کار فلان ابن فلان ابن فلان است
بود آنهمه کار از غرض و مصلحت خویش | او را غرض و مصلحت شاه جهان است
هرگز ندهد خوان منشور بر خود راه | کز خوردنش محتشمان را حدثان است
از پشه عنا و الم پیل بزرگ است | وز مور فساد بچه شیر ژیان است
خسرو تنه ملک بود او دل ملک | ملک چو قرآن او چو معانی قرآن است
ملک چو چراگاه و رعیت رمه باشد | حلاب بود خسرو و دستور شبان است
لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ | وین کار سگ و گرگ و رمه بر رمه بان است

ما را رمه دار

ما را رمه داریست نه زور و رمه آشوب | نه ایمن از و گرگ و نه سگ زو بفغان است
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی | با آنکه بد اندیش بود سخت کمان است
تا بربم و بر زیر نوای گل نوش است | تا بر گل و بر بار خروش و رشان است
عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد | چون فضل و منش را نه قیاس و نه کران است
با داد بهار اندر چندانکه بهار است | با داد خزان اندر چندانکه خزان است

در مدح مسعود بن سلطان محمود غازی

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود | وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا | وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو | تا مجرب نشود مردم دانا نشود
ناز کن بر من چندانکه کنی صحبت من | تا که صحبت دیرینه معادا نشود
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو سم | تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
کونی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی | وام خواهی نبود کاو به تقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار | بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو | از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و دریا دل کی | سخنی بر دلش از ملک معما نشود
کشت یک نیمه جهان او را از همت خویش | نپسندد که بران نیمه توانا نشود

مشرق او را شد مغرب همه او را شده گیر　　هر کرا مشرق بود غرب جز او را نشود
عجب از قیصر روم آید که بدان آوده ولی　　کاو ز مسعود پراندیشه و غوغا نشود
ملک قیصر و فغفور تماشا که او است　　طمن بری هرگز روزی بتماشا نشود
دولت آنها فرتوت شد و کار شگفت　　هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت تازه ملک دارد امروز زین روز　　دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بکه روا آرد دولت که برو نرود　　بکجا یارد جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او　　گر دگر سال و کلیش سوی صنعا نشود
پس اعدا بشبیخون نشود دولت شاه　　گر زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
کرد هیجای فراوان ملک و ملک گرفت　　زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود
تا نباشد ملکی چون او وزین خود نبود　　بطلب کردن او میر تمانا نشود
هرچه اندر این ملکان بنده و مولای ویند　　هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی　　هر که مولای کسی باشد مولا نشود
ملکان رسوا کردند کجا او برسد　　ملک آن باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح نو آمد خبر نصرت نو　　خبر ملک را ظفر و فتح مهیا نشود
آن کار عدوی افتاد ز بالا به نشیب　　هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود　　نشود خرما خار و خار خرما نشود

علم ازو نم

خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار　　مملکت از عدوی خرد مصفا نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت ورا　　نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
درد یکساعت اندر تنشان و سرشان　　راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی　　سرور را تا که نه پیرائی والا نشود
بلند شاه سپرم تا نکنی نخل کم　　نه بد رونق و بالیده و بویا نشود
شمع تاریک شده را تا نبری اطراف　　بر نفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نگارستان وین مجلس آراسته را　　صورت از چشم و دل و چشم تماشا نشود
این نشاطی است که از دلها غایب نشود　　وین جمالی است که از شهها تنها نشود
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را　　نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد　　تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی　　دست تو تنگ نباشد که ز صهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان　　تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود
ملکا بر تو جور و کامروائی میکن　　هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در صفت بهار و مدح فضل ابن محمد الحسینی گوید

وقت بهاراست وقت ورد مورد　　گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت دژم روی　　نبکر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد و هرگز / پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبری است سرش همه چشم / سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله گوئی چو طفلکی است دهن باز / لبش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطی ز بسته منقار / باز منقار از زبانش عسجد

برگ بنفشه چو پشت دست درم زن / نرگس چون عشر در میان مجلد

نرگس چون ماه در میان ثریا / لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد

شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ / مرغان بر شاخ گشته نالان زابجد

بلبل بر گل بسان قول سرایان / پایش دیبای و خز ورا نهادرند

مرغ جهان چون کلکت دهانش تنگی / در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد مهندس و مساح / اینهمه آمد شدنش چیست براورد

نور گل اندر کلابدان رسیده است / قطره برا و چیست چون گلاب مصعد

نور نه برداشته است باز سر از خواب / نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

ابر جهان مطرد سیاه بر و برق / همچو مذهب یکی کتاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد / فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک سید سادات / قاعده مکرمات و فایده حد

نامش بجو املک خصال همه ام / نامش آدم بزرگوار همه جد

بارخدا

بار خدائی که جود را و کرم را / نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسینی است ستوده / دو طرف او چنان دو جد ممهد

وان هنر سعد که هست بد و در / هست چنان گوهری که هست سند

تا بود او روضه مبارک محمود / عود نروید بر او نه سنبل و ند

مرد خردمند کش خرد بود یار / باشد چون دیده که باشد ارمد

مرد هنرمند کش نباشد گوهر / باشد چون منظری قواعد اورد

این هنری خواجه جلیل چو دریاست / با هنری بی شمار و گوهر بیعد

صاحب مجبر کسی بود که نباشد / منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کاو کرد و نه بخشد هرگز / بس کس کاو کرد و به بخشد سرمد

خواجه بسان غضنفر است کجاست / بستدن و دادنش دو دست مسعد

معطی بالش بدان دهد که بجوید / وانکه بجوید از دست مال مبلد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب / بسکه عمل هست و قول اوست مسعد

خواجه جهان ار بابکت دار مطرانک / هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه جوا برد منده ایست که جاو / هست برنج و دل و بنیت مفرد

گر بهنر زیبد و بگوهر بالش / اورا زیبد چهار بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فراز نهد پای / شوم درافتد چو برق در تن او عد

هیبتش لباس بخت را بکفاند ... چون بکفاند دو چشم مار زمرد

وز شرر خشم او بسوزد یاقوت ... گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر دل است و زیرک و دانا ... رودکی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم ... فلسفی و هندسی و صاحب سودد

کاتب نیک است و هست نحوی استاد ... صاحب عبادت و هست مبرد

فاعل فعل تمام و قول مصدق ... والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او راز نور باری جنت ... همت او را ز فرق فرقد مرقد

شرم زمانی ز روی او نشود دور ... کوئی گر شرم ساختند ورا خد

گر برود نیل مصر بر در قدرش ... از هنرش جز کهر کیرد از کرش بد

بالش چون نسیج عنکبوت کند روی ... جوشن خرشته را و درع مزرد

هر که قیاسش کند با صف و حاتم ... واجب کردد بر او ز روی خرد جلد

شیر نخواهد به پیش او در از بحجر ... بار نخواهد بدست او در مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب ... اسب نخواهد بزیر او در معقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر ... تا تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا نچه در رنگ در میانه کهسار ... تا بچد کور در میانه فدفد

بالش همیشه ندیم بخت مساعد ... بالش همیشه قرین ملک موبد

لبت بمی کف بجام و گوشت بربط ... دلت قوی تن جوان و روی مورد

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند ... لب من خدمت خاک کف پای تو کند

تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم ... نخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین ... شاد دارم هر چه من عشق و بلای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی ... نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود و دل پس تو ... تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانه کند تو کند ... مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی ... ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند

بلبله کرد ستانند بدل برده دلان ... آنکه از زلف خم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی ... تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که توئی ای بت و از شیرینی ... ملک مشرق هم است که رای تو کند

میر مسعود که هر چون تو از و یاد کنی ... طالع سعد همی سعی و عطای تو کند

بهمه کار تو نی راهنمای تن خویش ... خرد تو دل تو راه نمای تو کند

با شرف ملک را سیرت خوب تو کند ... با بها دولت را فر و بهای تو کند

بیکی زخم شکسته سر هفتاد سوار ... گرز هشتاد من حلقه گشای تو کند

جگر چپ مبارز ستدن روز مصاف ... نیزهٔ چپ رگش دست گرای تو کند
کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد ... کاروانگاه بصحرای رجای تو کند
نزود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو ... کز خطا دور تو را ذهن و ذکای تو کند
آنخدائی که کند حکم قضای بد و نیک ... جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند
سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی ... که دل او نیت و قصد عنای تو کند
ملک مصر برو آمد و خواهد که کنون ... خدمت و شغل غلامان سرای تو کند
این جهان کرد برای تو خداوند جهان ... وان جهان من بیقینم که برای تو کند
همه عدل است و همه حکمت و انصاف تمام ... هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند
نتواند که جزای تو کند خلق بخیر ... ملک العرش تواند که جزای تو کند
پس ازین نیز بجای تو لطف خواهد کرد ... از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند
نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان ... زانکه ضایع نشود هر چه بجای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم ... شرف آن را نفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک ... این جهان زیر نگین خلفای تو کند
ملک عرشی چو برخیزی هر روز شاهی ... همه بر عمر و تن و جان و بقای تو کند

در صفت نوروز و مدیح خواجه ابوالحسن احمد بن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد ... هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد
خاسته داری و ساز بیغمیت باز ... ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
رفته و فرسوده نی مانده و فرسوده نی ... بوده همه بوده نی کلک فرو ایستاد
می خور کت باد نوش بر سمن و پلکوش ... روز خوش و رام و جوش وز خور و ماه باد
برجه تا برجهیم جام بکف بر نهیم ... تن بلی اندر دهیم کاری صعب اوفتاد
بارد در خوشاب بار ز آستین سحاب ... وز دم حوت آفتاب روی بیالا نهاد
مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت ... بلبل شب خیز گشت کبک کلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ... خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد
وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو ... ساعتکی کنج کاو و ساعتکی کنج باد
رعد تبیره زنست برق کمان افکن است ... وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد
قوس قزح قوس وار گیتی فردوس وار ... کبک دری کوس وار کرد کلو پر زباد
باغ پر از حله شد راغ پر از حله شد ... دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
زان می عناب گون در قدح آبگون ... ساقی مهتاب گون ترکی حوری نژاد
ویژه تو نی در گهر بخته تو نی در هنر ... نکته تو نی در سمر از نکت سند باد
ای بدل ذوالیزن بو الحسن بن حسن ... فاعل فعل حسن صاحب جود و کف راد
در همه کاری صبور و ز همه عیبی نفور ... کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد
فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست ... دولت بشاکرد تست جوهر عقل اوستاد

ای عوض آفتاب روز و شبان بامداد		تو بمثل چون عقاب حاسد ملعون خاد
گفته امت مدحتی خوبتر از لعبتی		سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد
جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی		گر ندهی یشکی زایزد خواهم عیاد
سیم تو زی من رسید جامه نیامد پدید		جامه بباید کشید جامه ببایدت داد
هست در آن بس خوشی جامه زسر برکشی		بر فلکی برکشی بنده ات را برجهاد
بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان		چون بگذارد بدان چون بجه باید کشاد
تا طرب و مطرب است مشرق با مغرب است		تا یمن و یثرب است وائل و استار باد
بنشین خورشید وار می خور جمشید وار		فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

در مدح ابو طاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود		تا بسحرش پیاده هر گل نبی با ظفر شود
گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد		وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
ابر هزمان پیش روی آسمان بندد نقاب		آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس		یاسمین ابدال گردد سرو نا زاهر شود
آستین نسترن پر بیضه عنبر شود		دامن بادام بن پر لولوی فاخر شود
مرغ نی بر بط زبر بط ساختن را ماهر شود		آهوی اندر دشت چون میشو فکان شاطر
بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود		زند باف اندخوان بر بید بن شاعر شود

کبک قاصی کند سرخاب غواصی کند		این بدین معروف گردد آن بدان شاطر
باد همچون دزد گردد هر سوئی دیبای		بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود
هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند		مرغ چون بازاریان بر کار نا صابر شود
نوبهار این مهرگش صد رنگ پوشد پاکفر		دوستار دوستان خواجه بو طاهر شود
اختیار اول سلطان که از کیهان بتن		اختیار ذو الجلال اول و آخر شود
بر هوای خوشتن قاهر شد و تهرکسی		آن بود کاو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کس و بر خویشتن و نیک جابر		بر کسی جابر بود بر خوشتن جابر شود
پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده		با دم بخل آن بود کو جود را حامر شود
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تن		نفس تن چون خلق تن طاهر شود طاهر شود
قدرتش بر خشم سخت خویش می بخشم روا		مرد باید کو بخشم سخت بر قادر شود
تهمتش آنست تا غالب شود بر دشمنان		راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
ای قوی رای و قوی خاطر مر معلوم بخت		هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار تر		نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود
عقل تن آمرت گشت و گشت مامور تو او		عقل تن مامور گردد چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر بنیامیزی بهم		هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت صابر بگاه صلح تو نافع شود		دولت نافع بگاه خشم تو صابر شود

کهتر اندر خدمت والاتر از مهتر شود | شاعر اندر مدحت والی تر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود | تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود | طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر سلطان خواجه احمد

ابر آذاری چمنها را پر از حورا کند | باغ پر کلبن کند کلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لولوی بیضای خویش | گوهر حمرا کسی از لولوی بیضا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند | باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی | مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند تحیی نفس | روز آن آمد که تا بت رای زی صهبا کند
من در غم کردم که با من جان و تا گر دوست | خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان جوری کند بر من بتو معشوق من | راضیم راضی بهر چ آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد گرد از عاشقی گو زرد کن | زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
ور همی خشم کند قد مرا گو خشم کن | خشم باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز | شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار | نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ور فکند استاد مرا در ذل غربت گو فکن | غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک

آفتاب ملک سلطان که دست جود او | خواجه او را از میان خلق بی همتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند | رنگ رویش مشک را چون لولوی لالا کند
روز بزم از بخشش مال و روز رزم از هول جنگ | روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان از بهشت | خاکپای تو توتیای دیده حورا کند
روز رویش تیره شب را روز نورانی کند | دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند
حاسد ملعون چرا روشن دل و خندان شود | گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند
تندی صفرای بخت خواجه یکساعت بود | ساعتی دیگر بصلح و دوستی مبدا کند
همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود | ناز را وقت عتابی در میان پیدا کند
دولت مسعود خواجه گاه گاه این سر کشد | تا نگونی خواجه فرخنده از عمدا کند
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغاز جنگ | اژدها را عیب ننگ آید که با حربا کند
دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فتاد | او فتد بر گردن آن کاندیشه تنها کند
هرکه او دارد شمار خانه با بازار راست | چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند
ابلهان گرگی که او نخجیر با شیران کند | احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
نه هرانکو مال دارد میل زی ملکت کند | نه هرانکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند
دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش | صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند
با بزرگان بزرگ جهان پهلو زدی | ابله آنکس کو بخاری جنگ با خارا کند

پر پروانه بسوزد تاب فروزد چراغ / چون بخندد با چراغ روشن انباز کند

مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو / چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند

خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود / خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند

هر که او مجروح گردد دیگر از نیش ملک / موش گرد آید بر او تا کار او زیبا کند

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو / کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند / تا همی ابر بهاری باغ را برنا کند

قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند / بخت تو خوشی کند کردار تو بالا کند

در صفت بهار و مدح خواجه احمد بن عبد الصمد وزیر مسعود غزنوی

نوروز روز خرمی بی عدد بود / روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را / مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود

آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او / چون صد هزار زمره که بر طرف مد بود

نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر / کاندر میان حلقهٔ زرین وتد بود

اندر میان لاله دلی هست عنبرین / دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

این خاک راست والد و گل باشدش ولد / بس رشد والدی که لطیفش ولد بود

ابر گهرفشان ز اهر روز چست بار / خندیدن و گریستن و جزر و مد بود

کابیش جنگ و صلح یکی وصل و صد بود

چشم خجسته

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه / پرده زبرجدین و عقیقین رند بود

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود / زلف آن نکو بود که بد و در عقد بود

بادام چون بپایی بارد بروز باد / چون دست راد احمد عبد الصمد بود

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است / مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر و باد و روز و باد و روز و اندر کوهستان / باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر بپیش / وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مشک است هرچ آن بگذری در بوستان / دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی / وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

چنگ یاران است گویی شاخ شاخ شاسپرم / پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز گرده پا بهار انبرفام / وان بمشک تر گرده حلقه های مشکبار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط / لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنین باری کجا باشد بزیر نار آب / وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

پنجه برگ سمن بر عارضین شنبلید … دیجه برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود … وان چو روی زرد کرده بر روی از مرگان نگار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت … نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاده یار
این چنان زرین نمکدان بر بلورین پایه … وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد … بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان بالزبان … وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
زرد گل می نهاده روی را بر نسترن … نسترن می گرفته زرد گل را در کنار
این چو زرین چشم و بر روی ز سیمین چشم بند … وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
ابر می فوج فوج اندر هواها تاخته … آب می موج موج اندر میان رودبار
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد … وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار
خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل … کرده رب العالمینش اختیار و بختیار
این نکردش اختیار الا به حق و راستی … وان نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار
دولت سعدش بپیوسته هر زمانی آبستین … طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
این بیا مرده بصری بحساب و سعد د … وان کند عمده بملکی بیکران و بی شمار
چون زند بر مهره شیران و بوی شصت میکن … چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
این کند بر دوستی گردان گردن گردن چو گرد … وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار

آهنین رمحش

آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش … زهر تیغش چو آید بر سر خنجرگذار
این بدرد ترگ رویین را چو هیزم زاره … وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان نکتش فرستد پادشاه قیروان … هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار
این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت … وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
اختیار دست او جود است و جود بی ربا … اعتقاد رای او عدل است و عدل بی عوار
این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد … ان نکرد الا بتایید ابد این اختیار
رایت منصور او رافع باشد پیش رو … طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این مراد عاجلش حاصل کند بی انتها … وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار
تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون … تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار
این کمال ملکت او جوید به سعد اختران … وان دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار
دست او خالی نخواهد ماند ماهی از هفتصد … پای او خالی نخواهد بود سالی صد هزار
این ز عالی گاه عالی سند و عالی کار … وان ز مشکین جعد مشکین باده و مشکین عذار

در مدحت سلطان مسعود غزنوی گوید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار … کرده است رای تاختن و قصد کارزار 7
وینک بیامده است بپنجاه روز پیش … جشن سده طلایه نوروز نو بهار
آری هر آنکسی که سپاهی شود بزم … زاول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود
این کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار

جولیش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن
برداشت پنجه های همه ساعد چنار

بستد عمامه های خز سبز ضیمران
بشکست حقهای زر درمیوه دار

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار

زین خواجه کان پنبه قبای سفید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه فام

باد شمال چون زمستان چنین بدید
اندر تگ ایستاد چو جاسوس چرا

نوروز را بگفت که در خانمان ملک
از فر و زینت تو که پر از بود و بار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنجها بکافت و هم در شاهوار

معشوقه کانت را گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چند که دمار

گرد آورم سپاهی دیبای زرد پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

ازارغوان

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از نارون پیاده و از ناروان سوار

قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینه پیل پی شمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامگار

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر روی شب تیره سیاه
زود آتشی بلند برافروز روزوار

بر عزم جنبش این طلبت من که کرده ام
نزد شهنشه ملکان بر به اسکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار

زنهار تا نگویی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که جست خشم او پیش از آنکه تو
با او سخن مواجهه گویی و آشکار

با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث
تا حاجب این سخن برساند بشهریار

کوای گزیده ملک هفت آسمان
وی خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان
در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی
با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با عندلیبکان گل سرخ چنگ زن   با یاسمینکان سپید روی شکبار
تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید   که زیر ارغوان و گهی زیر گل بار
مستی کنی و باده خوری سال و ماه   شکر کزی و نوش مزی شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت   بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف   مال شهان ببخشی از غور تا تغار
توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر   مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان   سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر   سیصد امیر بندی پیش از سپندیار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم   اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی براتبه مطربان خویش   خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر   عموریه گریزگه باز دار دار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان   بیت الحرام رواق تو باشد بروز بار
مهتر بود خزینه زر تو از خزر   بهتر بود قمطره عطر تو از قمار
مزدا خانه تو بود هشتصد کلات   انبار خانه تو بود هفتصد حصار
قیصر شرابدار تو و جیپال چوب زن   خاقان رکابدار تو فغفور پرده‌دار
آنها که معتدان زمینند و مرتدان   از ملت محمد و توحید کردگار

مر مهتران‌شان را زنده کنی بگور   مر کهتران‌شان را مرده کشی بدار
جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذار   زانسو مدار کردی زینسو کنی مدار
غل برنهادن تو بجیحون و رود نیل   غل بود برنهاده بجیحون بر استوار
جز تو نبست کردن جیحون کسی بغل   و اندر تراز پیل بجیحون درون هزار
دو سال یا سه سال در آن بود تا ببست   جسری بر آب جیحون محمود نامدار
در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک   جسری بر آب جیحون به زان هزار بار
سالار خانیان را با خیل و با خدم   کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار
تا هر کسی که فتنه نباشد خدای خشم   پیش تو ناید و نکند با تو جار جار
پور تگین که خشم خدا اندر او رسید   او را از آن دیار دوانید بدین دیار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر   تا روز او سیاه شد و جان او فکار
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی   اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ و غار
ور شاه مانگشت ورا بود از آن قبل   کز غار و تنگ هیچ امیری نگشته مار
یا رب هزار سال ملک را بقا دهی   در عز و در سلامت و در دین و در یسار
در زینهار خویش بداری و بندگوش   او را و خاندان و تنش را ز روزگار
از روی او و روی همه اولیای او   مکروه بازداری ای ذوالجلال بار

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر | با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده است | باران چو شیر و لاله‌ستان کودک صغیر
گر شیرخواره لاله سرخ است پس چرا | چون شیرخواره بلبل گویی زند صفیر
صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم | اشعار بونواس همی خواند و جریر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار | بر سرو زندباف زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس تازه بکودکی | تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر
با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست | کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر
گلنار همچو درزی استاد برکشید | خواره حریر زبجاده گون حریر
گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت | تا بر نشست گرد بروش بر از زریر
بر روی لاله قیر شنگرف بر چکید | گویی که مادرش همه شنگرف داد و قیر
بر شاخ نار شکفه سرخ شاخ نار | چون از عقیق نرگس دانی بود صغیر
نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب | خنیاگری فکنده بود حلقه زریر
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود | در دست شیرخواره بسرمای زمهریر
وان نسترن چو مشک فروشی معاینه است | در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر
اکنون میان ابر و میان سمن‌ستان | کافور بوی باد بهاری بود سفیر
مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم | بر جان و زندگانی بوالقاسم کبیر

هنگام بهار

وله ایضا

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی | از خوردن او روی شود چون گل بربار
آن گل که بود او را اشجار بانگشت | واندر شدنش باشد اشجار بر اشجار
آن گل که بگردش در نحلند فراوان | نحلش ملکانند و بگرد اندر زوار
همواره بگرد گل طیار بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دایم طیار
در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد می برفکند مشک بخروار
آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آویخته چون ریشه دستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار
یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار
گویی بمثل بیضه کافور ریاحی | بر بیرم حمرا به پراکند شب عطار
وان قطره باران که فرود آید از شاخ | بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار
گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان | ماورد همی ریزد باریک بمقدار
وان قطره باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشکفیده بر بسیار

همچون سر پستان پری روی عروسان وانذر سر پستان بر شیر آمده هموار
زان قطره باران که چکد از بر لاله گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخاله خرد کن بدمیده است بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان قطره باران که بر افتد بگل سرخ چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار
وان قطره باران که بر افتد بر خوید چون قطره سیماب است افتاده بزنگار
وان قطره باران که بر افتد بگل زرد گوئی که چکیده است گل زرد دیدار
وان قطره باران که چکد بر گل خیری چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وان قطره باران که بر افتد بسمن برگ چون نقطه سفیداب فتد از بر طومار
وان قطره باران ز بر سوسن احمر همچون شرر مرده فراز علم نار
وان قطره باران ز بر سوسن کوهی گوئی که ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
وان دایرها نگر اندر شمر آب هر گه که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرکار شد آن قطره باران وان دایره آب لسان خط پرگار
هرگز نشود دایره وان مرکز باران صد دایره در دایره گردد بیکی بار
آن دایره پرگار از آن جای بجنبد وان دایره در جنبش صعب آرد رفتار
هر گه که از آن دایره انگیزد باران وز باد دران چین و شکن خیزد و زنار

کونی

کونی علی ارسطاطالیس شد است از باد جهنده متحرک شده نهمار
وانگاه فرو بارد باران بقوت گردد شمر آب دگر صورت و آثار
گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر دیدار ز یک حلقه لبی سیمین منقار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر در زیر طبقی مانده ز مقناطیس احجار
این جوی معنبر و این آب مصندل پیش در آن بار خدای همه احرار
گوئی که همه جوی گلاب است و حقیقت خو لب بدیدار و بدیع است بکردار
زین پیش گلاب و عرق و باده اجم در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد امروز گلاب است و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که نخواهد شاعر بعدیحش ز خداوند ستغفار
از تیغ بیالاید موی بد و نیم وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار
گر ناوکی اندازد عدا بنشانند پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار
ای بار خدائی که همه بار خدایان دادند با صل و شرف و گوهر اقرار
هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک کافور نخیزد ز درختان سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت گلبرگ نباشد عجب اندر رمه آزار
جبارتری چون متواضع تر باشی باشی متواضع چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بوده است اباث — وایزد برساند به سزا را بسزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز — از دیو نگون اختر بر دو شده آواز
جبار همه کار بکام تو رساند — بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضا

بدهقان کدو بر گفت انگور — مرا خورشید کرد آبستن از دور
کما پشتی صد و هشتاد و سه روز — بدم در بستر خورشید پر نور
میان ما نه عقدی نه نکاحی — نه آیین عروسی بود و نه سور
بنودم تخت مستور و نبودند — گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن — نه معذورم نه معذورم نه معذور
خداوندم نکال عالمین کرد — سیاه و سرنگونم کرد و منذور
من از اول بهشتی وار بودم — رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده است — سیاه و لیفن و تاریک و رنجور
کما ریده است زنبوران بمن بر — بمن در روی من بر پوست زنبور
همچو اسم من ای دهقان که هر روز — بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر خنجر من باز بری — نشانی مر مرا بر پشت مزدور
بکوبی زیر پای خویش خوردم — دو کتف من بینداز چو شاپور

دوازده

بچرخشت اندر اندازی نگونم — ز پشت و گردن مزدور ناطور
لگد سیصد هزاران بر سر من — زنی و زمن بدان باشی تو مأمور
بینداز عظام و لحم و شحم — رگ و پی همچنین و جلد مقشور
بگیری خون من چون آب لاله — چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فرو ریزی به خم خسروانی — نظر داری بر او یکسال محصور
نگر باری ز من خوشنود گردد — بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خمم — چو کف دست موسی بر که طور
بیاد شهریارم نوش کردان — ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

در صفت بهار و مدح شهریار

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز — می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ — سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز — فاخته نای همی سازد و طنبور بساز
قدح بلبله را سر بسجود آور زود — که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه — به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز
گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین — ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز
بدوان در بر خویشی و تران از کف خویش — بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

وز بستان مشک فشان جام شبان بوسه بگیر   باده خور لاله سپر صید فکن چوگان باز

بحل کش داد ده و شیرکش و بدره شکاف   تیغ کش بار فکن نیزه زن و تیرانداز

طلب و گیر و نمای و شمر و ساز و گسل   طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور و جود و بفشان زر و درم   بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز

آفرین زان هنری مرکب فرخ پی تو   که به یک شب ز بلاساغون آید بطراز

شخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله   همچنان برق مجال و برش باد مجاز

پالش از پیش و دو دستش بنهد سیصد گام   دستش از پیش و دو چشمش بنهد سیصد باز

بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر   سم او سنگ بدرآند چون خشم گراز

چون ریاضتش کند رایض چون کبک دری   بخراید بکشی در ره و برگردد باز

نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف   نه به پشتش در پیچ و نه به پهلو در باز

بهتر از حوت به آب اندر و از رنگ بکوه   تیزتر ز آب بشیب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد زود بیک ساعت از پول صراط   بجهد باز بیک جستن از کوه حجاز

ره بر و شخ شکن و شاد دل و تیز عنان   خوش رو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز

گوش و پهلوی و میان و کتف و جبه و ساق   تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر دیو زد و کوه قرار   شیر دل پیل قدم گور تگ آهو پرواز

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد   صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیرآواز

بگدا ای

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه   بدود گر بدوانی ز بر تار طراز

بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر   بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان   دل حکمت بنواز آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و به همه کس بگشای   درهای حدثان و حجتهای بکماز

بجهد از تیغ تو نه غضنفر نه پلنگ   نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز

ماه را راس و ذنب ره ندهد از هر برج   تا ز سعد تو ندارند مران هر دو جواز

ذاکر فضل تو و مرتهن بر تو اند   چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز

نصرت ار کوهه زینت نه فرود آید به   دولت ار کوشه تاجت نه فرازات

همچنین شادزی و دیرزی و خرم زی   همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز

دست زی تیغ و بر نه بز نیکان تاج   جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا گاز

کش و بند و بردار و کن و کار و خور و   کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و چن و باز و کز و بوس و رو و کن   زر و جام و گل و گوی و لب و روی و ره و باز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و در خویش   بنوازی و بگشای و بفروز و بفراز

در مدح سلطان مسعود غزنوی

عاشقا زو دیده از سنگ و دل از روی ساز   گر سوی دلبر در آمد عشقبازی تا زنی ۷

عشقبازیدن چنان شطرنج بازیدن بود   عاشقا گر دل نباری دست سوی مات

دل بجای شاه باشد وین دگر اندر مهار | ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز
شاه دل گم گشت چون شطرنج شه را گم شود | کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز
من بیازرده ز تو گشتم و هر کو شد چو من | عاشق آزار تو میر بیدلی شبی بر هر گونه ناز
آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچ کس | جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
آن خداوندی که حکمش گر بمازل رسی | پهلوی یک بدیگر بشنید باز ناز
آن قلم اندر بنانش کز معزو که مذل | دشمنان زو در مذلت دوستان در اعزاز
آسمان فعلی که هست از رفتن او بر حذر | هم قدرخان در بلاساغون و هم خان طراز
برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش | چون برارد عنکبوت از دام خود تار طراز
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود | در جهان هرگز شنید ستی طرازی زین طراز
در عیان عنبر فشاند در نهان لولو خورد | عنبرست او را بضاعت لولوات او را جهاز
قامت کوتاه دارد در رفتن شیر دم | گونه بیمار دارد قوت کوه طراز
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی | بسته شد درهای بخل و آن نیکی گشت باز
خدمت تو بر مسلمان چون نماز دیگر است | وز پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان | تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز
نوش خور دینار ده شمشیر زن ملکت ستان | داد کن بیداد کن دشمن فکن بنده نواز
عاقبت را گو ببوس و خازنت را گو بسنج | ناصحت را گو کراز و حاسدت را گو گداز

برشته والان

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر | پیش حشمت رویان نشین نزدیک نیکوخواهان گراز
از ستمکاران بکرو با نکوخواهان بخور | با جهان خواران بخلط و بر جهانداران بناز

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز | کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز
لاله خود روی شد چون روی بت رویان طبع | سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته اند | وقت شبگیران بطبع سبز بر شطرنج باز
لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین | چون بتان بسدین در گوش سیمین گفته راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع | فاخته چون موذن آواز او بانگ نماز
وان بنفشه چون عدوی خواجه گیتی نگون | سر بزانو بر نهاده زرد رخ با نیل اندوده باز
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر | آن فریدون فرخ و دل رستم براز
هر زمان از افراط عدل او جهان گردد گرو | زعفران گر کاری آرد بر دود دندان گراز
هست حرص او بمال و خاسته از بهر جود | حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز
کاه صرافست و که بزاز هر کرکش بدید | رایگان زر صیرفی و رایگان بزاز
گر چو یک صیرفی بودی و بزاز یکی | دینه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز
هر مدیحی کان بحضرت گیت و بر نام اوست | خود نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه ساز
آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب | بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که سیل از ابر داند ز کوه   گاه زانسو گاه زینسو که فراز و گاه باز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب   چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل اقامت و شبدیز نعل   رخش فرمان و براق اندام و شبدیز اهتزاز

شیرکام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد   ببر زور و آهو جه و دروا عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب   گاه بر جستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

هست با خط تو خط جنبان چون خطا   هست با شمشیر تو اقدام شیران خر گواز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان   تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز

گنج ده کوهر فشان صهبا کش و دستان شنو   باره ده قصه ستان تیغ زن نیزه ساز

روی بین زلف جوی و خال خوار و خط بوی   کف گشای و دل فروز و جان ربای و سرفراز

جز بکرد گل بگرد و جز بگرد مل مپوی   جز بنای دم فزای و جز بطربا می مباز

در مدح خواجه ابو العباس غزنوی

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس   بباده حرمت وقت بهار نوشناس

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد   نه از گروه کرام است نز عداد اناس

نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان   چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس

فرو کشید گل زرد روی بند از روی   برآورید گل مشکبوی سر ز براس

همی نگار کند ابر شامگاهی در   همی عبیر کند باد بامدادی آس

درست گویی نخاس گشت باد صبا   درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از خز و پا ندارد گوش   بنفشه را بجز از گرگ ماندار دپاس

هزار دستان این مدحت منوچهری   کند روایت در پیش خواجه ابو العباس

بزرگ بار خدائی که ایزد متعال   یگانه کرد بتوفیق از جمیع الناس

همه بکردن خیرات مر ورا همت   همه بدادن مال است مر ورا وسواس

چو عدل او هست آنجا که نباشد جور   چو امن او هست آنجا که نیست هراس

هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق   هزار بار ز آهن قوی تر است بباس

خدای عز و جل آتشش بگرداناد   مکاره دو جهان و وساوس خناس

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

سمن بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش   عجب نی گر خجل گردد ز بوی مشک سناقش

دو مار قنای عنبرش دو ماه شد ز لفینش   که هم زهر است و مار افعای و هم مار است تریاقش

بخواب اندر بحر کامان خیالش را بر دارم   همی بوسم سیه زلفین و آن رخسار براقش

ز خواب اندر چو بر خیزم سیه کردم دو آهو   از آن جادو و زان آهو سیه چشمش دو قطاقش

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل ام آن آهو   کنون آهو و شاقی گشت و جادو گرد او شاقش

مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری   که طومارش گل زرد است و مهر کافت اوراقش

ز سالاری همه ساله بشادی بهار ساد مردم   برار بهار سیدم من از آن دو چشم زراقش

هر ابر عاشقان ملکت درست شاه بایستی — که تا من از ره حکمت بدادی داد افاقش
بتان را پیش بنشاندی بهم با عاشقان یکجا — بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی میثاق کردی نی — جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش
ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی — چو خسرو حافظ خلق است از نزدیک خلاقش
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله — که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش
جهانداری که هر کو برآرد تیغ هندی را — زبانی راند و زخم در بپیچد ساق بر ساقش
دگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی — ستانند هر چه در دفتر انشا نند در اجیاقش
وگر خان را بترکستان فرستد مهر کنجوری — بیاده وار بلاساغون دوان آید به یلاقش
وگر افلاک را با صف همه اعناق خود کردی — خیال فرش تخت او شکستی پشت اعناقش
وگر آذر بدانستی تصاویرش نگاریدن — نه ابراهیم از آن بت بعث بری گشتی نه اسحاقش
کمند رستم دستان به پیها شد رکاب او — چنان چون گرز افریدون بس مکار در اراقش
اگر اجرای جودش را گذر باشد بدوزخ بر — گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش
همایونا کف دستان که آن دست است و آن بازو — که هم آثار ارزاق است هم آیات ارزاقش
گر اخواهد بدان بازو و از ارزاق بر گردد — گر اخواهد کف دستش کند موصول ارزاقش
الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را — و بلبل را به شبگیران خروش آید ز اوراقش
ز یزدان تا جهان باشد مراد او را ملکی مینی — که ملک پادشاهی گیتی را بود نسبت بر ساقش

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق — ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق
ای سپاهت را سپاهان را ایت آرای مکان — ای ز توران تا بایران بندگانت را وثاق
ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر — ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کاخر از جهان — بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود — سعد و چرخ از کینت و نام تو گیرند اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد — از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل — کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته — صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک — هر که بنمود بنده تو بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال کردی بی ریا دادن حرام — هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون — گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و میثاق
آفتابش گردد از گرز گران منکسف — اخترانش باید از شمشیر تیزت احتراق
بدسگالت گر بر آرد از گریبان سر برون — چون کمند تو گریبانش فرو گیرد خناق
ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست — حضرت ایوان است و هیبت منظر و حجلت رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق — بر نهادند از تعجب قصد شاهان بطاق

روز کار شادی آمد مطربان بادکون | گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق
تا بپاید آسمان را تیرگی و روشنی | تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق
شاد باش و می ستان از ریدکان وثاق | ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس بلکوید

بگسلد بر تنگ اسب عاشقان بر شنگ شنگ | چون کشد بر لب خویش آن موی لب شنگ شنگ
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی | با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ
عاشقی کو بر میان خویشتن بربست جان | بسته است از زلف معشوقان کمر بر شیر تنگ
زنگیی کو نی برد در چنگ او در چنگ خویش | هر دو دست خویشتن بریده بر او مانند چنگ
وان سر انگشتان او در ابریشمهای او | جنبشی بس بوالعجب و اندر شدی بس با درنگ
گوی دیبا باف و می در میان کارگاه | دیبهی دارد بکار اندر بر نگها و رنگ
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد | می خوش آمد خاصه اندر مهرگان بر بانگ چنگ
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان | بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل بداد | آن کجا شاهانش گنج بدارند ز زنگ
آب چون آتش بود با خشمش آتش همچو آب | کنگ چون دریا بود با جودش و دریا چو کنگ
ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو | پشه باشد به پیش گرزه اش پور پشنگ
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او | دست او و جام او و کلک او و پیچ نالنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید | گاه جود و گاه حظ و گاه بزم و گاه جنگ
فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز | زر بار و مشکسای و زرد چهره و سرخ رنگ
آفرین زان مرکب شبدیز رنگ خوش رو | آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ
برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف | از هیون و از هژبر و از گوزن و از پلنگ
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را | چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ
دست او و پای او و چشم او و سم او | آن شیر و آن پیل و آن گور و آن رنگ
باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش | ابر و گرد و باد گند و برق است و چرخ لنگ
ساق چون پولاد و پی همچون کمان ورک چوز | سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش این چون کرکس و جولان کننده چون عقاب | راهوار آید و چون کبک و راست رو همچون کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار | فر فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ
فرخنده اکنون بر ره می ستان اکنون برطل | مشک بیز اکنون بخرمن عود سوز اکنون بتنگ
گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو | روی معشوق تو روم است و زلفش چو زنگ
تا بر آید لخت لخت از کوه میغ باغ کون | آسمان آس رنگ از زنگ او گردد خلنگ
تا بر آید از پس آن میغ باد تند رو | آسمان چون تنگ بزداید ز میغ گرد و رنگ
باد عمرت بیکران و باد عزت بیزوال | باد سعدت بی نحوست باد شهدت بی شرنگ
بخت بی تقصیر و محنت دور بی کروه و غم | دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود غزنوی

الا یا خیمگی خیمه فرو هل   که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین   شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب   مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا   فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفه زرین ترازو   که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر   که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید   برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و بگری   که کار عاشقان زاینست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد   نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید   بباریدْ از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت   پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من   چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من   فروآویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم   بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که بازآیی تو یا نه   بدانگاهی که بازآید قوافل

ترا کامل همیدیدم بهر کار   ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند   که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا   نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب   چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد   که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را   سفر باشد بعاجل یا به آجل
ولیکن اتفاق آسمانی   کند تدبیرهای مرد باطل
غریبا زماه والاتر نباشد   که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق   نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه   بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی   نه راکب دیدم آنجای و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بگیسوی   چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
کشادم بر دو زانو بندش از دست   فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس   بجستا و چون یکی عفریت بازل
همیراندم نجیب خویش چون باد   همی گفتم که اللهم سهل
چو ماهی که بپیماید زمین را   بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان   همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب   کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن   که بادش داشت طبع زهر قاتل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین   طبقها بر سر زرین مراجل
سواد شب بوقت صبح بر من   همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان   تو گفتی دارد دشتش بهاری سیل
بکردار سر شبهای ماهی   همی برخواست از سیجا راو گل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت   برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا   بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ   چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال   چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد   بسان عندلیبی با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی   که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترگ زرین   معلق بر دو تا بازوی بازل
ز نوک نیزه های نیزه داران   شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم روشن آن بیشه آکان   بدان کشتی روان زیر جحاجل

بجره زنم

بجیب خویش را گفتم سبکتر   الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین بادا چراگاه   بچمکت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار   منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم   فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کو راست   معالی از اعالی و زاسافل
وزیری چون یکی والا فرشته   چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش   همه دیوان چو دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی   رسوم او فضایل در فضایل
همیشه از دو عهدش پیر مسعود   چو پیغمبر بنوشروان عادل
در آید پیش او بدره چو قارون   در آید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدره   رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان   بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب   اساس ملکت و شمع قبایل
تو نی ظل خدای و نور خالص   بگیتی کس شنیده است این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور   یکی نوری که هم نور است و هم ظل
گهرداری هنر داری بهر کار   بزرگی را چنین باشد دلایل

تو نی و تاب مال و جز تو واهب   تو نی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان   یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم   بامید تو و امید مفضل
افاضل نزد تو تازند هموار   که زی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق گردانی بخدمت   همان گویم که اعشی گفت و دعبل
وگر از خدمتت محروم مانم   بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری   الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن   دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت   دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم   باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس   دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پس زردباز داو گران تر بر   وز دو کف ساتکین ساتکی کش بدم
ای صنم ماه روی حیز و بباغ اندرا   زانکه شد از رنگ و بوی باغ ببستان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش   باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
مقرعه زن گشت عد مقرعه او درخش   غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم

قوا در باغ

قمری در شد بجال طوطی در شد بقفص   بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب   در حرکت آمده است شاخک شاه اسپرم
باد علمدار گشت ابر علم شد سیاه   برق چنان چون ز زر بیکد و طراز علم
زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم   باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم
بر دم طاوس ماه بر سر بادام کلاه   بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن بجمی ز مشک   دیده هر کبکی مسکن میمی ز دم
رنگ رخ لاله را از ند و عود است خال   شمع گل زرد را از می و مشک است شم
ماهی در آبگیر دارد جر عین زره   آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باد زره گر شده است آب مسلسل زره   ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم
صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر   نار و راند همی مدح جریر و خثم
بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر   بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم
مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا   بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
بار خدائی که او جز برضای خدا   بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
شاه جهان بوسعید ابن امین الدول   حافظ خلق خدای ناصر دین امم
از بر امل برین و ز بر تحت پدر   هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد دگران بر سپه و جز سپه   مال ندارد دریغ از خشم و جز خشم

دولت او غالبست بر عدوی و جز غلد — طاعت او واجبست بر خدم و خر خدام
عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست بید رهنمون نیست بید مضطرب — نیست بید بردبار نیست بید متهم
شرم خدا غالبست بر دل او آفرین — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد نسگالد بخلق بد نبود هرگزش — کانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
دیو است آنکس که هست عاصی دادار او — دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
ایزد هفت آسمان کرده است اندر قران — لعنت دین اندر جای بر تن دیو دژم
خسرو ما پیش دیو جم و سلیمان شدست — وان هنر شیر او ملک سلیمان و جم
باالله نزدیک من به زین سوگند نیست — کز همه دیوان ملک دود بر آرد بهم
تا بکشد شان به پیل یا بکشد شان به تیر — یا بکدارد به تیغ یا بگدازد بغم
تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای — همچو پیمبر زدست بر در بیت الحرام
نز پی ملک زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم
دانی کاین قصه بود هم بکه بو تراب — هم بکه بخت نصر هم بکه بو الحکم
هم که بهرام گور هسم که نوشیروان — هم بکه اردشیر هم بکه رستم
آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر بیگانه را دست بدبر عجم

آخر دیری

آخر دیری نماند استم استمگران — زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم
ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید — نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم
داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کجاست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم
داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست جهان را بجمله اوست مصفا ز ذم
تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک — تا نکند کس پدید منبع جذر اصم
شاد و روان پادشاه شاد و دل او بکام — گنجش هر روز بیش بخشش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح سپهسالار مشرق علی ابن عبدالله صادق

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرتوت زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من برو چون چشم بیژن
همی گردید گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سر کوه / چنان دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پله است این منبر مجره / زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار موذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده فی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون نافه بند بر بشم / سمش چون تافته پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گردش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخواست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا درزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگر

چنان آهنگری کز کوره تنگ / بت بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بگوشش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخواست هر سو / دراز آهنگ و پیچان زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / بتگ خیزند ثعبانان رزین
نماز شام گاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن
چو برداری ز پیش روی او بان / حجاب باروی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زر مغربی دستاورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زو بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو ریحانی ز معدن
بدرگاه سپه سالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی ابن عبید الله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران / مبارک سایه ذو الطول ذو المن
خجسته ز و فنونی رهنمونی / که در هر فن بود چون مرد یک فن
سیاست کردنش بهتر سیاست / زلیفن گفتنش بهتر ز لیفن
یگانه گشته از اهل زمانه / بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد / چو خورشیدی که در تابد ز روزن
که گر زین سو بد و در بگرد مرد / بدانسو در زمین بشمارد ارزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرکاری که از هم باز دری / ز هم باز او فتد اندام دشمن
الایا آفتاب جاودان تاب / هنرور بارجوی و حاسد افکن
شنیدم مرکب بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا به مدین
زنان دشمنان در پیش ضربت / بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش الحمد / بیاموزند ابجد را و کلمن

نسب داری حسب داری فراوان / از ایرا نسبت پاکت و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه / الا تا هندوان گیرند لکهین
بدریا بار باشد عنبر تر / بکوه اندر بود کان ضماهن
نریزد از درخت آس کافور / نخیزد از میان لاد لادن
زیادی خرم و خرم زیادی / میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودان زی / درم ده دوست خوان دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر / بدست سعد پای نحس بشکن
بدولت چهره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بیا گن
همه ساله بدلبر دل همی ده / همه ماهه بگردان زن همی زن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق / همه وقته دو گوشت سوی ارغن

در نعت حمام فرماید

ای پیکر منور محرور خوی چکان / ثعبان آتشین دم روئینه استخوان
گوئی سمندری که بآتش کنی مقام / یا مرغ آبیی که بآب بود مکان
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع / با اخترت مقارنه با آبت اقتران
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط / وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و ستغنی از حواس … در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج … ولو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا نمی شوی از تخت یکنفس … چون جم کز نیست از جام یکزمان
خلقی فرو بری ز زن و مرد یک یک … لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر … چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد … تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان.

در مدح حکیم ابوالقاسم حسن المتخلص بعنصری ملک الشعرای سلطان محمود غزنوی گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن … جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند … گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب … ورنه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم … عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی … پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی … چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست … هم تو معشوقی و عاشق هم تو ای هم تو دشمن
بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان … بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهان
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست … دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن

بانی

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان … دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز … هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی … آنچه تو بر سر نهادی بر دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر … اشک من چون ریخته بر زر ز باک سیمتن
راز دار من توئی همواره یار من توئی … غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید تو شگفته بامداد … روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
نیستم با حفش روز و شب و من از بهر تو … نیستم با شمع همه شب نه تا شمع ما و تن
از فراق روی تو کشتم عدوی آفتاب … ور وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام … نه یکیشان راز دار و نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر … هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری … عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع … طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را اثر … گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن
تا همیخوانی تو اشعارش همیخائی شکر … تا همیگوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
حلم او چون کوه و ندر کوه او کهف امان … طبع او چون بحر و ندر بحر او در عدن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو … روز جد و روز هزل و روز جنگ و روز زن
در بار مکرر ز دو نوش طبع و زهر فعل … جان فزوز و دلگشا و غم زدا و لهو تن

کو جریر و کو فرزدق کو طرفه و کو لبید — رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن
کو حطیئه کو امیه کو خطیب و کو کمیت — اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن
در خراسان بو شعیب و بوذر آن ترک کشی — وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن
اندو کاکی و دو دوزاری و دو دیواگی — سه سرخسی و سه کاندر سغد بود و معکس
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فیض — دعبل و بوشیص وان فاضل که بود اندر قرن
وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند شان — عروه و عفرا و هند و ویس و لیلی شکن
وان دوم امرء القیس انه و طرفه و دو نابغه — وانه و حسان و سه اعشی وانسه حماد و سه زن
انگار پنج و پنج از مرو پنج از بلخ باز — هفت نیشابوری و سه طوسی و سه بوالحسن
کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند — تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن
تا بر آن آثار و شعر خویشتن گریند باز — نی بر آثار دیار و رسم اطلال و دمن
او رسول مرسل این شاعران روزگار — شعر او فرقان و معنیهاش بالا سنن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او — هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل — ذوق او انهار خمر و درش انهار لبن
لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب — راحت او باج و لطف اوست ما را بی محن
از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی — از نفس مشک تبتی و ز عدن در عدن
وقت صلحش گویی اندر مرغزاری مرغزار — وقت خشمش گوی اندر مرغزار ارغزن
نظم او وی لفظ او وی و ذوق او وی و دان او وی — هر خطابش هر عطایش هر مدیحش هر سخن

همتش لب و معالی نام و بیداری وله — حکمتش عقل و جلالت خال و هشیاری ختن
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی بدیه — وین حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن
ور زغن هر گربه نینی فر اسپ راهوار — گر چه باشد چون صهیل اسپ او از زغن
چند ازین اسپی مجلل مرکبی تازی نژاد — نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
باد کش چون کاومیش و حمله چون ببر دلیر — کام زن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
یوز جست و گرگ خیز و کرگ پوی و غرم تک — ببر جه آهو دو و روباه حیله گور ون
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب — چون نهنگ اندر بیابان چون سمام در قرن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام — شیخ پوز و مو را و خوی و سبل بر کوه کن
پشت او دیبای او و گوش او و گردنش — چون کمان و چون سلاح و چون سنان چون مجن
بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق — فرو شود بر قعر وادی چون بچاه اندر رسن
بر گراز آهسته پوید چون عنکبوت — بر جهد چون جای بر جولان کند چون بابزن
زیرش باد و لاغر و شبدیز باد او کنده دو — ور دمها او بار حل و مجموم نهاد او ارکمن
از ظلمش گشته غدیرش همچو چشم عاشقان — ور نخش گشته مسلسل همچون گلوی اهرمن
انچنین اسبی تواند برد بیرون مرمرا — از چنین وادی بقاعی سنگلاخ و کیش زن
گشته روی ها دیده چون خانه روشنگران — از نشان سوسمار و نقش ماران شکن

همچو آواز کمان آواز کرمان اندرو | همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پرشکن
بر چنین اسبی چنین وحشی کدام دربشی | تیره روز و قصاص و تنگ چون روز محن
روی شسته آسمان او آب لاجورد | دشت بربسته رسنش از قیر و ز مشک ختن
بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود | چون یکی چاه عقیقین بر یکی سیمین ذقن
راست چون یک قصه و یکخانه قوسی بود | آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه شکل جوزا در کنار | چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج | من بر او تابت چنان چون بادبان اندر شطن
کاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز | چون کسی کو گاه تازی بر نشیند بر رسن
در میان همه چشم من نخسپید تا بخواب | تا نه بینم روی آن برجیس رای نیکتن
تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ | تا نه بوسم خاک زیر پای او طول الزمن
ای منوچهری همی ترسیم کز بیداد اشتی | خویشتن را هم بدست خویشتن دوزی کفن
آنکه اندر زیر تاج و گوهر و دیبای شعر | چون نگار آزر هست و چون بهار از بهمن
بر دخواهی پیش او ناپرورده شعر خویش | کرد خواهی در ملامت عرض خود را ممتحن
بر دم طاوس خواهی کرد نقش خوبتر | در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استادان گیتی بر صدر باشند از او | تو نباد انی مرو نزدیک او لا تعجلن
مجلس استاد تو چون آتش افروخته است | تو چنان چون اشتری همچو استار اندر عطن

بر...

اشتر نادان نباد انی فرو جنبد ز جا | نجهد از آن شیری که هست اشتر شکن

در شکایت از حاسدان و اعدای بد نهاد خود گوید

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین | داد مظلومان بده ای عز امیرالمؤمنین
شیر نر تنها بود هر جای و خوکان جفت جفت | ما همه جفتیم و فرداست ایزد دادآفرین
حاسدم بر من همی پیشی کند وین نز خطاست | نفرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل | هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
کوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی | باژگونه راست آید نقش کوژ اندر نگین
حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من | دوستان زا خود برابر بود از وی چنین
مردم دانا نباشد دوستار گروزش | هر کسی انگشت خود یکره کند در زر نگین
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه | آیت بغضی آشکارا آیت جهلی در آستین
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ | هر کجا مرغی بود آنجا بود شیر عرین
حاسدم گوید که ما پیریم تو برنا تری | نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی | روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من | زان تو خوانند هر کس هم نبات و هم انگبین
شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم | کس خورد آب حمیم تا بود ماء معین
حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی | روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود / بنده کار انعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود همتا و بس / باز نشناسد کسی بربط ز چنگ ای متین

نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد / نه همه بویی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح / مطربی قانوس داند مطربی شکر نوین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران / ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین

قول او بر جهل او هم صحت است و هم دلیل / فضل من بر جهل من هم شاهد است و هم یمین

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل / دوزخی هرگز نبیند موی و روی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم / چون تو را شعر ضعیف است و مرا شعر سمین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست / بچه نازادن به از آنش یا به فکندن جنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم / بر قفادت علغل و برخواستت ویل حنین

گر چنین باشی به هر شاعر که آید نزد شاه / بس که باید بس که باید مر تو را بودن حزین

شاه را سر سبز باد و تن جوان و به زمین / شاعران آیندش از اقصای روم و چین

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست / سال امسالین تو با ما در گرفتی جنگ و کین

باش تا سال دگر نوبت که را خواهد بدن / تا کرا می‌بایدم زد بر سر و بینی پوستین

من تو را از خویشتن در باب شعر و شاعری / کمتر شاعرشناسم بنده حق الیقین

میر فرمودت که رو یک شعر او را کن جواب / تو به سالی و نکردی تنگ باشد بیش از این

کرما

کرما فرموده بودی خسرو بنده نواز / بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردی متین

لیکن اشعار تو را آن قدر و آن قیمت نبود / کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو / نیستی با من به گاه شعر گفتن همنشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو / تو ندانی دال و ذال و ری و زی و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر / تو ندانی خواند الا بصحنک فاصبحین

خواست از ری خسرو ایران مرا بر اسپ و پیل / خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

من به فضل از تو فزونم تو به مال از من فزون / بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

مال تو از شهریار و شهریاران گرد گشت / ورنه اندر روی تو بر کس چه بندی از پار کین

گر نباشد در چنین حاجت مریدی مر تو را / عارضی بس باشدت بر لشکر میر مبین

هیچ سالی خیت کرد و بار سیصد چار صد / از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گویی من از شاه جهان شاکرم / گر نه نیک آید از این شه رخت رو بربند چین

بار شروان شو بدان جایی که داوند همی / گوشت خوک مرده یکماهه و نان خشتین

مر مرا باری بدین درگاه شاه آرزو است / تا ز ری و گرگان همی یاد آیدم نز خافقین

شاعر آزاد از ری و گرگان و از شروان که دید / بدره عدلی به پشت پیل آورده برین

آنچه این مهتر روزی بکهتر شاعری / معتصم هرگز به عمر اندر نداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار نسپاسی مکن / تات بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین … و آنکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در توصیف خمر فرماید

ای باده فدای تو همه جان و تن من … کز تو بکند ی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام حیاتم … با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کانجا آمد شدن تست … آنجا همه که باشد آمد شدن من
و آنجا که بود مستی ایام گذشته … آنجاست همه رسم و طلال و دمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی داراد … کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی یا در قدح من … یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم … رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم … از سرخ ترین باده بشویید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم … وز برگ رز سبز ردای کفن من
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم … تا نیک ترین جائی باشد وطن من

در مدح فلک المعالی منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کوه ابر مازندران … چو مار شکنجی و مازندران
بسان یکی زنگی حامله … شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سر سپید … چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و

جز این ابرو جز مادر زال زر … نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد … چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان ببالین شان … چنو دایگان سیه معجران
تو گوئی بباغ اندرون روز برف … صف نار بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز … سیه موزه کان و سمن چادران
بپوشید در زیر چادر همه … ستبرق ز بالای سر تا بران
ز زلفان پر نور گوئی که هست … کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند گشت … زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه … چنان زنگیانند و کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد … که کاغذگرانند و کاغذخران
نخرند کاغذ از این بیشتر … نه کاغذفروشان نه کاغذگران
شود کاغذ تازه و تر خشک … چو خورشید لختی بتابد بر آن
ولیکن شود تری این فزون … چو تابد بپیش اندران نیران
شده آبگیران فسرده زیخ … چنان کوس رویین اسکندران
چو سندان آهنگران گشته یخ … چو آهنگران ابر مازندران
برآید بر آن تگرگ از هوا … چنان پتک فولاد آهنگران

چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون — بخرگاه و طارم درون آذران
فرو برده مستان سر از بهشتی — برآورده آواز خنیاگران
بگوش اندرون چنگ بهمنجه — بگوش اندرون بهمن و قیصران
سر با بزن در سر و ران مرغ — تن باب زن در کف دلبران
کباب از تنور و در آورده تیحه — چو خوبان ورقهای جوشن وران
خداوند ما گشته مست و خراب — کرشمه دو بازوی او چاکران
یکی نام داری که با نام ولی — شد و شد بی نام نام آوران
به عمری چنان کو هر پاک او — نباید یکی گوهر از گوهران
بداد است داد از تن خویشتن — چه نیکو دلان و نکو محضران
کسی کاو دهد از تن خویش داد — نبایدش رفتن بر داوران
مرا با ثناهای او نیست تاب — گرائی بیاده منم با خران
تورا گویم ای سید مشرقین — که مردم تراند و تو نام ران
درآمد تورا روز بهمنجنه — به پیروزی این روز را بگذران
می زعفری خور ز دست بتی — که گوئی قضیبی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردیش — رود سوی دل راست چون زعفران
نه با رنگ او باید رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمران

زرامشگران

زرامشگران رامشی کن طلب — که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز — دنان و دمان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو — دو چشمت همیشه سوی آهوران

ولد ایضا

فغان ازین غراب بین و وای او — که در نوا فکند نوای او
فغان ازین غراب و وای وای او — که در نوا فکند مان نوای او
غراب بین نبود جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او
برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او و من — وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم آب چشم من — که کعبه و حوش شد سرای او
سحاب و بسان دیدگان من — بسان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بجای من — خراب شد تن وی از بجای او
الا کجاست جمل بیسرک من — بسان ساقهای عرش پای او
چو کشتی که بیل او زدم او — شراع او سرون او قفای او
زمام او طریق او و راهبر — سنام او دو دست او عصای او
کجاست تا بیاز مایم اندرین — سراب چهره آشنای او

بپرم این درشت ناک بادیه   که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیم راه بگسلد   فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و ز تف آن   چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه   سپاه غول و دیو پادشای او
زنند مقرعه رئیس و پادشاه   دوال پارد تش اژدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف   ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش بارگاه و ریگ پر   غدیرهای و آبگیرهای او
سراب او شراب و جاش او و تو   و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او در او   ز ببر و گرگ و شیر بر عوای او
چه راه پر سموم گرم و اسپرم   بگرد او عکازه و غضای او
شنیده من در آن میان بادیه   ز سهم دیو و بانگ هایهای او
بدانگهی که هور تیره گون شود   چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد   بگستر د بزیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد و دلو او   دو پیکر و مجره همچو نای او
چو جامه نگار گر شود هوا   نقط زر شود بر و نقای او
حبوب او هوای و بر حبوب او   کسی فشانده گرد آسیای او

زقصه

زقصه چو نیم خانه کمان   بنات نعش داده دل ارعای او
جدی چنان بشاره در آستر   چو نقطه‌ای بود ز ریشهای او
هوا برنگ نیلگون یکی قبای   شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون ضیا که اندر او فقد   برون انجوم او همای او
بدانگهی که صبح روز بردمد   بهای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم درد گین شود   سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من به انتهای بادیه   بانتها رسیده هم عنای او
بمجلسی خدایگان بی کفو   که نافریده همچو او خدای او
مدبری که سنگ منجنیق را   بدارد اندرین هوا دمای او
بجایگاه عزم عزم عزم او   بجایگاه رای رای رای او
که کرد جز خدای عز اسمه   رضا رضای او قضا قضای او
نه در جهان جلال چون جلال او   نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مغربی هزیمتی شود   اگر نه جود او شود سقای او
فصاحتم چو پادپاد است و پادپادم   کجا رسد بغایت سنای او
ز شکر اوست مروه و صفای من   ز فضل اوست مروه و صفای او
طبیعت من است کاه شعر من   جمیله و شه طبا طبای او

انا فصحاها بتازی است و من همی … بپارسی کنم انا فصحاهای او

الا که تا بود بدین فلک روان … شجاع او و حیه و حوای او

بقاش باد و دولت همیشه کی … رسیده در حسود او بلای او

در شکر گذاری از عید شوال و مدح خواجه اجل

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به … عید رمضان آمد المنة لله

انکس که بود آمدنی آمده بهتر … انکس که بود رفتنی آن رفته شده به

برآمدن عید و برون رفتن روزه … ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

من روزه بدین سرخ ترین آب گشایم … زان سرخ ترین باده رهی برا ده وسته

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر … جام دگر آور بکف دست دگر نه

من می نخورم تا بنود بر دو کفم جام … یا ساتگنی بر سر خوانم بنهی ده

چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش … چون من بخورم جام همی گیر و همی جه

ور خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد … حقا که میش من دهی و هم قدحش مه

ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می … با جان و سر سلطان سوگند دهش ده

بربار خدای رؤسا خواجه مجد … کهتر برادر و مهتر و مهتر برا و که

ماندند خدائی بتن او متنزل … اقبال سمائی برخ او متوجه

پاکیزه نفاس کرد بی حکمت وجودش … الحکمة والجود بسری متحرابه

الحمد لله

آراسته خورشید چنان از بتابد … کز دو رخ او تابد بزدانی فره

دو ساعد او چون دو درخت است مبارک … انگشت بر و شاخ بر و جود فواکه

بدخو شود از عشرت او بخت نکوخو … عاقل شود از عادت او بخت مولّه

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی … آن را که سخن گفتی گفتیش که مان زه

پرویز گر آید و ن که در ایام تو بودی … بودی همه الفاظ تو را جمله فرهره

زیرا که حدیث تو بده راه نماید … گفتار جز از تو ببرد راه سوی ده

اندر چله جهل کمانت شکند تر … وندر گلوی آز نوالت فکند زه

کوچک دو کفت مه ز دو دریای بزرگست … بسیار زر از راست به از مردم فربه

از منفعت دریا وز مردم دریا … بسیار که وپیش خرد منفعتش مه

نام و خرد و فهم نکو باز تو بردیم … انگور ز انگور بر در نگ و به از به

نکره بکه بخل تو باشی و نه مطواع … مطواع که جود تو باشی و نه نکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم … آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی … سجع متنه گفتن پیش متفقه

این بد فرخنده از آید و ن کی نباید … این شعر تو نیکوتر از و رود دو شنبه

معذور همی دار که این بار دگر من … شعری دگرت گویم این بار از ین به

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره … تا دور توان گشت بتوشه ز میانه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد / از دو مرسا تا و بروی تو مکاره

در صفت جشن و عید مهرگان و مدح سلطان

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه / آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان / نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها بر نکهها شاسپرم بی چنگها / گلزارها چون کنگها بستانها چون اودیه
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن / نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم و زر / وان شاخهای مورد بر چون گیسوی پر غالیه
وان نارها بین دو رده بر نار وان گرد آمده / چون حاجیان در رسم شده در روز کار ترویه
گردی بر آبی بیخته زر از ترنج انگیخته / خوشه ز تاک آویخته مانند سعد اخبیه
شد گونه گونه تاک رز چون پشت پیل گرگز / اکنونت باید خورد و بز کرد آو ار روسیه
بلبل بگوید این زمان لحن سرود بازیان / قمری بگرداند زبان بر شعر ابن طغریه
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه برکند / مرغ آشیانه بفکند واندر شود در زاویه
انگورها بر شاخها مانند حجاجها / واونج شاخ چون کاخها بستان شاخ چون لاویه
گردون لبان کفچه کردن پستان خفجه / واندر شکم شان بچها مثل الجاریه
بچه نداند از لهو یا و رنداند از عدو / آید بر دشان کلو با اهل بیت و حاشیه
چون جانهاشان بکند خون شان ز تن بیرا کند / آرد بغرو اافکند در خسروانی خابیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم / وانگه بباید با قدم وانگه بیارد باطیه
خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند / وانگه لبی پر افکند در قطره مروانیه
چون صبح صادق برزند بد مریم مر او را می دهد / جامی بدستش بر نهد چون چشمه ینبوعیه
گوید بخور کت نوش باد این جام می از یاد او / ای از در ملک قباد با تاج و تخت و الویه
ای بخت یار راستین صدر امیر مومنین / چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در انطاکیه
انگوا دبا اندهمی صاحب تو را خواند همی / کالفاظ تو ماند همی با لفظهای باقیه
دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد / شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه
دشمنت را چو بیند کان جو بیند اندر دو مکان / در بند و چه در این جهان در آنجهان در هاویه
خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خو نشستین / گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه
از جاه نیکو رای تو و زهمت والای تو / رسوا تر اند اعدای تو از نقشهای الفیه
پیرایه عالم تو ئی فخر بنی آدم تو ئی / دانا تر از رستم تو ئی در کار جنگ و تعبیه
یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی / جفت تو جود و مردمی چون جفت خاتم بازیه
مارا دهی از طبع خوش جدا از گشاهان کش / چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه
روزی بود کین پادشا تخت و لایت مر ترا / از حد خط استوا تا غایت افریقیه
بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی / این بنده را کرمان دهی وان بلخ و ربا کرمانیه
بسته عدو را دست خس چون ملحد ملعون حس / کش کرد هدیی در قفس آنگه کش از اقفیه

من گفته شعری شستهر در تهنیت و اندر ظفر / از سیف الحق راستر در وقت برتر

چون مر ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم / اندیشه اندر و انم از چرخ بار قافیه

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود / تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بی زیان / پاینده باد و جاودان در عز و ناز و عافیه

وله ایضا رحمة الله علیه

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه / ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود / فرخت بادا اورمزد و بهمن و بهمنجنه

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی خنای / بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

راست پنداری بلورین جامهای چینیان / بر سر تصویر زنگاری و بند سنگ آینه

یا بمنقار زجاجین بر کند طاوس نر / پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه

ابجد او بنکه روز خشم تو از چشم تو / در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی / گوید او بار جهان گوید که هستم گرسنه

در دعای مومنین و مومنات زانکه هست / زیر بارت گردن هر مومن و هر مومنه

تا توانی شهریارا روز امروزین بکن / جز بگرد خم حرامش جز بگردون قم نه

بامدادان حرب غم را تعبه کن لشکری / اختیارش بر طلایه قلب ارکش برینه

تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست / ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه / خادمان تو فکنده عنبر اندر بادجنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان زنند امروز کابی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای دلکش رخش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاورنه

ساعتی سبز اندر سبز و ساعتی کبک دری / ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

ماه فروردین گل چم ماه دی زرباد رنگ / مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه

سال سیصد برج می خور سال سیصد روز می / لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی / تا کس نفرستیم و نخوانیم و بیائی

آنکس که نباید بر ما زودتر آید / تو دیرتر آئی بر ما که بیائی

از روز که من شیفته تر باشم بر تو / عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی

چون باز کری بگشایم تو ببندی / ور باز کری هیچ نبندم بگشائی

گوئی برخ کس منگر جز برخ من / ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

ترسی که کسی نیز دل من برباید / کس دل نرباید بستم چون تو ربائی

من در دگران زان نگرم تا بحقیقت / قدر تو بدانم که نکوئی بچه جائی

هرچند بدین شعر یان در کرم من … حقا که بچشم ز همه خوبتر آئی
با تو نه بد دل که جفائی کنم ازیش … هرچند بخدمت در تقصیر نمائی
ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد … هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی
بی خدمت و بی جهد نزد ملک مشرق … کس را نبود مرتبت و کامروائی
شاه ملکان خسرو بار خدایان … زایزد ملکی یافته و بار خدائی
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد … از مملکتش تا ابد الدهر جدائی
این مملکت خسرو تایید سمائیست … باطل نشود هرگز تایید سمائی
ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد … ناحق نبود آنچه بود کار خدائی
پاکیزه دل است این ملک مشرق و ملکرا … پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی
با هرکه وفا کرد و وفا را ببر آورد … بس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی … ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت و حلقه کند قیصر در گوش … وز خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هرگز بکجا روی نهاد این شه عادل … با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام دل او کرد همه کار … این گنبد پیروزه و گردون جفائی
چون قصد بری کرد و بقزوین و بنا … شد بوی بهار از همه بوئی و بهائی
چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل … بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی

کس کرد بگیتی به سپهی خواست کیلان … هرگز بجهان هرکه دیدست و گدائی
گاه زند و کار کیا نا بنوا شد … زین نیز بتر باشد شان تا بنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا … گز دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان … برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چو مرغ همیدون … ور چه بزمین در شد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همیداد … بربندگی خویش بیکباره گوائی
ای بار خدای و ملک بار خدایان … شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است … از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاه ملک هفت سموات … بر هفت زمین بر ملک و شاه تو شائی
یک نیمه جهانرا بجوانی بگشودی … چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی … زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر … فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل … تا رنگ دهد دیبه رومی و والائی
جاوید بزی بار خدایا بسلامت … با دولت پیوسته و با عمر بقائی

در مدح سلطان مسعود غزنوی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام … یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری … مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چون آنکه من بشادی روزی همی گذارم … خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستار مائی ای ترک خوب چهره … زین بیش کرد باید با مات خواستاری
بنمای دوستاری بفزای خواستاری … دانی که خواستاری باشد ز دوستاری
تو خوار کار ترکی من بردبار عاشق … زشت است خوار کاری خوب است بردباری
گر با تو بردباری چندی نکردمی من … در خدمتم نکردی چندین تو خوار کاری
گر کرد خوار کاری کردی تو نیز با ما … آری تو خویشتن را از دست یا بخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی … زان دل بتو سپردم تا حق من گزاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم … خواهم که دل بر دست تو باز من سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه … فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری
از درگه شهنشه مسعود با سعادت … زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری
شاهی بزرگواری کاو را بهیچ کاری … از کس نخواست باید جز از خدای یاری
او را گزید لشکر او را گزید رعیت … او را گزید دولت او را گزید باری
از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران … بر پشت زنده پیلان دارد شه کند سواری
گر زانکه خسروان را مهدی بود بر اشتر … جنبا گران او را پیل است با عماری
اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لولو … صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عالم

ای شهریار عالم یکچند صید کردی … یکچند گاه باید اکنون که می گساری
جام نبید گیری عیش لطیف خواهی … یاری ز حلال جوئی شاخ کمال کاری
من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها … پاینده باد بخت پاینده بختیاری
در خواستی تو شعرم این آمده ز رادی … این نیست کریم طبعی این نیست بزرگواری
اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی … نیکت باد و رحمت شادیت و شادخواری
شعری که تو شنیدی این است سحر نیکو … آن است وزن شیرین آن است لفظ جاری
بد گفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد … باشد ز زشت نامی باشد ز بدعیاری
ای میر مصطفی را گفتند کافران بد … با آنهمه نبوت وان فر کردگاری
چندان دروغ و بهتان گفتند جهودان … بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من شوان دروغ گفتن … نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری
ای شاعر سبک دل با من چه اوفتادت … پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری
تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد … وایجک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری
با من همی بجنگی تو واکه نه که خیره … دنبال شیر خائی چنگال شیر خاری
چون روی من ببینی با من کنی تلطف … مهمان بری بخانه نقل و نبید آری
وانجا که من نباشم گوئی مثالب من … نیکت کت نیاید زین کار شرمساری
یا باش دشمن من یا دوست باش یکتا … نه دوستی نه دشمن این است سپیدکاری

آنکس که شاعر است و او شاعران بداند | خود باز باز داند از مرغکی شکاری
تزویرگر نیم من تزویرگر تو باشی | زیرا که چون منی را تزویرگر شماری
این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن | افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری
هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود | با لفظهای مانی با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارب کردند بی محابا | دیدند قدرت من دیدند کامگاری
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی | تا بر دوم بشعرت چون باد در صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید | بر خواست از تو غلغل بر خواست از تو زاری
من شعر بیش گویم کان شاه را خوش آید | الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طپید خواهی | نهمار ناصبوری نهمار بیقراری
تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم | جز آفرین و مدحت آن شاه و حق گذاری
جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم | نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی و مهتر | از بهر دو دو نانی وز بهر یک ازاری
دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه | تا بازگشت سلطان از کارزار ساری
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده | دو پای با جراحت دو دیده گشته زاری
بامید آنکه روزی خواند ملک به پیشم | بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت | کوشی که رحمت شه از بنده در گذاری

خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی | ای ویحک آب دریا از من دریغ داری
ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی | اکنون که دیده خسرو از من امیدواری
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت | چون باد پیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را | چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
بر من ز فر تاج کان غزو ناز باشد | گر فر میر ماضی بوده است با غضاری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت | فضل تو بختیاری ملک تو اختیاری
زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا | زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری | تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری ٧
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر | صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری
بد خو بندی چونین بد خوت که کرد آخر | بد خوتر ازین خواهی کشتن سر آن داری
بد خو نشدستی تو گر زانکه نگردیمان | بد خوی بد از اول چندانت خریداری
خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت | یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری
نازی تو کنی با ما وز ما نبری نازی | خواری فکنی بر ما وز ما نکشی خواری
رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن | لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر | یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دشمنت جانا بر دوستی انگارم | تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی | خوب است بطبع من در خوابی و بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی | شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی | حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشم بود با تو در غربت و در حضرت | حالم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر شه عادل | پیوسته همی خواهم ز ایزد بشب تاری

هر گونه شبی صدره عمرش نخ همی خواهم | بیشک بر ایزد باشدش گرفتاری

یارب بدهی او را در دولت و در نعمت | عمری بجهانداری عزی بجهان جواری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی | چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون قوت این سلطان وین دولت و این بخت | وین مخبر کرداری وین منظر دیداری

پیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل | پیش از همه شیران است از شیری و سیاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و از ضاری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی | الا بنکونامی الا به نکوکاری

هشتاد و دو شیر کشته است به تنهائی | هفتاد و دو من گرزی کرده است از جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را | و ایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر بلخ آمد با آلت و با عدت | بیمار شد و ملکت برخواست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود و ز طبیبان و | آشفته شد و طبعش هم پائی هم ناری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بیالیش | بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط | دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری

یکهفته زمان باید لابلکه دو سه هفته | تا دور توان کردن زو سختی و دشواری

بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن | تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری

آهسته کسی باید انجا و مدارائی | صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو گیهان | گیهان به ستمکاری دارم که نه بسپاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را | آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی | کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت | مختار تو نی باالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور بدید آید | گر دور بدید آید از پیل تو عماری

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او | زو داکه تو دریابی زو داکه تو بنگاری

خشتی که ز دیواری بردند به بیدادی | شاخی که ز گلزاری بردند بغداری

این را عوضش تختی از مشک دراو سازی | آن را بدلش شاخی از زر دراو کاری

دولت برکوع آید انجا که تو بنشینی | نصرت بسجود آید انجا که تو بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت | در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزی که تو پنداری در حضرت و غربت — کاری که تو اندیشی از کثری و همواری
نیکوتر از این باشد بالله که تو اندیشی — آسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری
تا باغ بدید آرد و برگ گل مینائی — تا ابر فرو بارد تا عرو نم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می روشن و ز زیر و بم و مطرب — از دیبه قرقونی و ز نافه تاتاری

در مدح ملک محمد قصری گوید ۷

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله لعل و با گل حمیری
مرغان زبان گرفته یکسر باز — بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید — یک مرغ دگر سرود ماوراءالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل — در زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند در شان بمقری کوفی — مانی در شان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران — در رفت بهم برقص باکدری
بر سر الفی کشید شو الست — خمیده کشید و الف ز بی صبری
بر سر بکشید هفت الف یانه — از بی قلمی و یا ز بی بصری
طوطی بحدیث و قصه اندر شد — با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی برید و شلواری — از برم سبز و ز گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن — شلوار چو آستین بو عمری
پاره چو کنیزکیست دوشیزه — با زلف یاز و دیده خنجری
در فرق زده است شانه شیرین — بی گیسوکی دراز از غمری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل — ماند بحمل معری عری
بی وزن عروض بحرها گوید — شاعر بود بدین نکوشعری
طاوس مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمینی تر — بر ریخت فرابه می حمری
جنبید سر خجسته شو اند — بر گردن کوتهش ز پر عطری
خون دل لاله در دل لاله — افسرده شد از نهیب کم عمری
صد کرد تنگ زبرجدین دیدی — بر یک تن خورد نرگس بری
زرین سرکی فراز هر گردن — ششی گوش بروز سیم مل بدری
شمشاد کر بدان نکو زلفی — گلنار کر بدان نکو چهری
ای تازه بهار بخت بدرامی — پیرایه دهر و زیور عصری
با رنگ و نگار جنت العدنی — با نور و ضیاء لیلة القدری
از بوی بدیع و از نسیم خوش — چون نافه مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار و صورت نیکو — چون قصر ملک محمد قصری

میر اجل مظفر عادل   قطب کرم و نتیجهٔ حری
با چهره ماه طینت زهره   باز هره شیر و عفت زهری
در داشته رزق کهتر و مهتر   دریافته طبع بری و بحری
افزون بشرف ز شرقی و غربی   افزون بنسب ز تیمی و بکری
بریده چو طبع مومن از مرتد   از بد دلی و بدی و بدمهری
با مهرهٔ آهنین و بوس او   بر مهرهٔ پشت شیر نر بکری
گر سنگ ده آسیا فرو افتد   در پیش رخش ز کوکب دری
از پس بجهد دلش بیک ذره   کس را بنود دلی بدین نری
ور زانکه بغردی بناگاهان   پر امن او شیر بر پا بیری
زان جانب خویش بنگر زین سو   از ننگ حقارت و ز بی قدری
میرا ملکا ستاره و بدرا   میری ملکا ستاره و بدری
گر یمن کسی طلب کند یمنی   ور یسر کسی طلب کند یسری
دیوانه طناب کاغذین بدرد   چونانکه تو صف آهنین دری
چون تیغ که شاخ کند نابرد   تو سنگ بزرگ آسیا بری
انگاه که شعر تازی آغازی   همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی   استاد شهید و میر بونصری

با جام بزم خیر بر خیزی   با تیغ برزم شیر بر شری
در حرب هزار کیمیا دانی   چون حارث این طالب البری
تا هست خلاف شیعی و سنی   تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخواند   اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی   در دایره سپهر بی غدری

در صفت بهار و مدح میر کامگار

اندر آمد نو بهاری چون مهی   چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام   شش ستاره بر کناره هر مهی
یا چو سیم اندوده شش تا بدیع   حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا قوس قزح   بر مثال دامن شاهنشهی
نخ دیبای ملون بر تنش   بازجسته دامن هر دیبهی
هر کجا بوئی ز مینا خرمی است   هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار   همچو در سیمین زنخ زرین چهی
سرو بالادار در پهلوی مورد   چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران   چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی   بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان مانند معشوق میر　　بادگر گونه لباسی هر گهی
میر نیکو کار و میر حق گذار　　مهربان تر میر و فرخ تر مهی
آفتاب روشن اندر پیش او　　چون به پیش آفتاب اندر سهی
از زمین بر پشت پروین افکند　　گر ز نوک نیزه بر دارد گهی
روز هیجا با بود کشور کشای　　روز مجلس با بود کشور دهی
عقد جود او همه پنجه بود　　خود بدست چپ بود هر پنجهی
از فراز همت او نیست جای　　نیست زانسوتر ز عبادان دهی
آفرین بر مرکب میمون میر　　رفته در هر حلقه یکباره رهی
مرکبی طیار رهوار و کهن　　شخ نوردی که کنی وادی جهی
تیز گوشی پهن پشتی ابلقی　　گردسمی خورد مونی فربهی

در صفت بهار و مدح گوید

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک و می　　تمثالهای عزه و تصویرهای می
بستان بسان بادیه گشته است بر نگار　　از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی
صد کار کارگاه ششتر کرده است باغ لالش　　صد کارگاه تبت کرده است دشت طی
طاوس سان باغ دمان و کشی کنان　　چنگش چو برگ سوسن و بانگش چو بربط و نی
پالیش بسان دامن دیبای زربفت　　دمش پر از بلال جناحش پر از دو ری

وین بادها بدیع در این اول ربیع　　بر جاس وار تاجی بر سر نهاده وی
بر جاس او ببر بر که بازو که فراز　　چون خادمی که سجده برد پیش شاوری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار　　چون اهل شیعه بر سر اصحاب بیعتی
مرغ اندر آبگیر و بر و قطرهای آب　　چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی
چون قهقهه قنینه کی زد فرو کنی　　کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بود نای عندلیب　　چون بند شهریار بود پر طوطی
بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار　　چون خواجه خطیر برد دست را بی
پیروز بخت عمر گهر نواز نیک　　مخدوم اهل مشرق مکشوم بن جنی
فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب　　چتر است چون دو بال همای خجسته پی
معروف گشته از کف او خاندان او　　چون از سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت وی و هنگام جود او　　شی است همچو لا شی و لا شی بود چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور　　شسته روسوم زرق و نشسته دو یم
با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی　　با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
با نکته مغنی و با دانش مطیع　　با خاطر مبرد و اغراق لفظوی
با خط ابن مقله و با حکمت زهیر　　با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی
ابر هنر برکوه تماسیح پیل خوار　　با دستاو ست یعنی شمشیر او ست ای

جز بوی خلق او نشناسد سموم تر — جز تف خشم او نبرد زمهریری
آن سیدی که باد و کف درفشان او — باشد خلیج رومی اندک تر از دوجی
آنجایگاه کانجمن سرکشان بود — تو بو فلانی این دگران انبه و نجا
هستی بگاه جنگ تنگ خاسته زکوه — یعنی تزرک و باز نکردیده بابن بهی
مانند ساعتی زکی روز خشم تو — آن روز کاسمان بنورد بهمچو طی
تا اصل مردم علوی باشد از علی — تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
همواره باش مهتر و می باش جاودان — مه باش جاودانه و همواره باش حی

در مدح محمد بختیار بکی از امرای سلطان نامه

نوروز روزگار مجدد کند همی — وز باغ خویش باغ ارم رو کند همی
نرگس میان باغ تو گوئی درم زنی است — اوراق عشرهای مجلد کند همی
در لاله زار لاله نعمان سرخ روی — خالی زمشک و غالیه بر خد کند همی
وان نسترن چو ناف بلورین دلبری — کاو ناف را میانه پر از ند کند همی
وان برگهای بید تو گوئی کسی بعمد — پیکانهای بهمن زبرجد کند همی
ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی — دینارهای گرد مجدد کند همی
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود — سنبل بباغ زلف معقد کند همی
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر — گلنار روی خویش مورد کند همی

نو بهار

نوبهار مجمری بفروزد بر آسمان — کو نی کذر به تیغ مهند کند همی
ابر گلاب ریز همی بر گلابدان — بر روی گل گلاب مصعد کند همی
ابر بهار باز کند مطرد سیاه — هر که که گرد خویش پر آورد کند همی
بی عود باد عود مثلث کند همی — بی تاب آب درع مزرد کند همی
باغ طری ستبرق رومی کند همی — بر بر همی قلاده
بر سر عصابه زر رومی کند همی — بر بر همی قلاده فرقد کند همی
سوسن برین ز برم کحلی کند همی — نسرین دهن ز در منضد کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی
باد برین صناعت بانی کند همی — مرغ حزین روایت موبد کند همی
بلبل گلوگشاده سحرگاه بر درخت — گوئی ثنای میر موید کند همی
بو حرب بختیار محمد که رای او — ارکان های ملک موکد کند همی
طوبی بران قلم که بعنوان نامه بر — بو حرب بختیار محمد کند همی
گر هیچ تیر عمر موبد کند بفضل — این تیر عمر خویش موبد کند همی
ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی — او طالع کریمان اسعد کند همی
بی ابر فضل ابر بهاری کند همی — بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
رای موافق و نیت و اعتقاد او — عالم لسان خلد مخلد کند همی

کردار سلیم‌ترین با عدوی خویش　　آن است کاین سلیم مشعبد کند همی
اقبال کار مرد برای مسدد است　　او رای کارهای مسدد کند همی
برش قلاده ایست که هر خورد و هر بزرگ　　گردن بر آن قلاده مقلد کند همی
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر　　بر احمد بن قومی احمد کند همی
چونانش همتی است لطیف و فراشته　　کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی
با چاکران خویش و جز از چاکران خویش　　احسان بی نهایت و بی حد کند همی
این عادتش طبیعی و جودش جبلی است　　بر عادتی نه مرد مسعد کند همی
کان اختیار کار نباید که بنده کرد　　این اختیار میر محمد کند همی
تا باد مشک بیز بارد ی بهشت ماه　　عالم چو عارض بت امرد کند همی
بر پای باد دولت میر بزرگوار　　کاو پای کاینات مقید کند همی
ز و قوت و سیادت و سودد مباد دور　　کو قوت و سیادت و سودد کند همی

در مدح خواجه علی بن عمران

جهانا چه بد مهر بد خو جهانی　　چه آشفته بازار بازار کانی
بدر دکان صابری اندر و تو　　بید نامی خویش همداستانی
بهر کار کردم تو را آزمایش　　سراسر فریبی سراسر زیانی
و گر آزمایت صد بار دیگر　　همانی همانی همانی همانی

غمی نرگس انگشن غمی تر کنی تو　　فرو نرگس انگشن تو بر ترنشانی
نه امید آن کایچ بهتر شوی تو　　نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی
همه روز ویران کنی کار ما را　　نرسی که یک روز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کار وانگه　　که برخیزد انگشته دکار روانی
تو شاه بزرگی و ما چو لشکر　　ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را ازین پیشگانی نه بخشی　　یکی را دو باره دهی پیشگانی
تو و فعل دیوانگان این سراسر　　بعمدا تو دیوانه یا بد انی
خوری خلق را و دهانت نبینم　　خورنده ندیدم بدین بی دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم　　از یرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو　　مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی پیش با ما　　شود بیشتر بر تو ما مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم و بیدل　　تو معشوق معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی　　و گر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو　　اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که　　که پیش تو آیم ز پیشم برانی
برزق تو این بار غره نگردم　　گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به ... چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیان است ... تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید سعلی محمد ... که ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان بهمن و همان اسفندیاری ... همان عدل او عدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمران اول ... به پیغمبری او فتاد ارشبانی
بعمدا علی بن عمران بآخر ... رسید زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم ... که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقاب ... ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد خرابی ... نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که ریک سیه را بکیتی ... نکرده است کس حمری و نهرمانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی ... بکردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو در زمین ندیدم ... که ریک سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی ... و گر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی ... ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو ... بحق کریمی بحق جوانی
نخستهای مظلوم شاعر شنیدن ... تو در سیرت و شیمت خسروانی

اگرچه

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی ... برهیزی از درد سر وز گرانی
من اینک بدون چو بازم که زی تو شتابم ... اگر چند م از دست خود برپرانی
من از منزل دور قصد تو کردم ... چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن مبارک شماری ... فرو هشته دولب چو لیچ زبانی
یکی جعد مویی هیونی سبکرو ... تو گویی یکی محملی موکیانی
تکاور تکی خاره دری که کفشی ... چو یوز از زمین برجهد کش جهانی
دو دندان میان دو لب همچونانی ... که تا که از و برکشد هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن ... ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان ... چو نزدیک هارون ضریع الثوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو ... رها کردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد ... سوی سوده ابن علی الیمانی
براو خواند شعری با لفاظ تازی ... بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشترکش داد بس ... هر اشتر لبالب کهی از کلابی
شنیدم که سوی حبیب ملک شد ... بمدحتگری بو نواس ابن هانی
بیکساعت او هم دهانش پر آکند ... بیاقوت و بیجاده و مهرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل ... بیامد ببغداد در شعر خوانی



بدادش همانکه رشید خلیفه / بوصل دو بدره از زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان / بپاداد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان همی نیستی کم / از آن پادشاهان پرستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت / بهمت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم / بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من بمعنی از آنان / از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم / که باشد بدان مر تو را بازمانی
من از تو همی مال توزیع خواهم / بدین خاصگانت یکان و دوگانی
بیندیش از آن روز کار مظالم / چو توزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند میهمانی کسی را / نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری / الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبانی / به رود و غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است / ابو شیص اعرابی باستانی
ساقبل و اللیل ملتقی الجران / غراب یوح علی غصن بانی

در مدح خواجه طاهر

منی آن بجاده عارض لعبت حمری قبای / سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد چون پروبره خوشتر از آبنوس / زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک اندوده ای
دل جراحت کردش آن زلفین و چون زلفینش را / بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای
زانکه زلفش گژدم است و هر کرا گژدم گزید / مرهم آن زخم را گژدم نهد گژدم فسای
ای نیاشورا کزان زلفکان ایمن گهی / گر بپرسیدی ز بو منصور عادل کدخدای
طاهر کو هنر زادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامکاری کو چو چشم خویشتن دارد بروم / طوق زرین با کند در گردن قیصر درای
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شان جودش آیتی از عرش خدای
از فراز همت او آسمان را نیست راه / وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای
نیست خالی بزم او از بانگ نوش و نوش نوش / نیست خالی رزم او از گیر گیر و های های
روز رزم او بگیرد غر عزرائیل جان / روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای
گر کسی گوید که گیتی کس نشان اوست گوی / گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای
آفرین زان مرکب میمون که دیدم بر درش / مرکب زین کرده و خاره بر جادو ربای
گور جست و گاوپشت و گرگ ساق و کرگ پای / تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون بر آری تازیانه بگسلد زنجیروی / چو زنی نعلش شکالش پس بود بند قبای
گر بگردانی بگرده ور برانگیزی رود / بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن پرای
وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه / که نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه بای

جمع چهار ده پره

مرکبی دریاکش و طایر ره آتش‌فشان / دانه در پرور و دوشیزه یاقوت زای
ایخداوندی که فرمان تورا ماند همی / تخت خاقان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای
همچنین لشکرکش و دشمن‌کش و دینار بخش / همچنین گیتی‌خور و مهری کن و نیکی فزای
فر و روی خویشتن را برفراز و برفروز / ناصح و بدخواه خود را برنشان و در ربای
دوستانرا بند بشکن و دست بر در خواهان بخش / دشمن و اعدا شکن بر دار کن کین آزمای
اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و کوب نای / جود کار و دل ربای و می ستان و دین ستای
گردن او باز شکن پشت دولت راست کن / پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران / بت فریب و کین گزار و دین پژوه و ره نمای
خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران / شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای
چون بیابی مهر و کین این را ببین آن را بتر / چو بپیچی بخل و جود آن را گزین این را گذای
نافه را و مشک را و سیم را و جام را / برنواز و بر جهان و برفشان و برگرای
ملک ده لشکرشکن خنجرکش و منبر نشان / گنج نه بار ده فلک شمشیرزن بخت آزمای
عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب / ورز و کار و مال و بوی و بوس و خار و خای
اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مشک ناب / رام گیر و برفشان و برفراز و برگرای
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی / هر وفائی را بیاب و هر لقائی را بپای

جز بخیلانرا مرو

جز بخیلانرا مروب و جز لئیمانرا مبند / جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای

وله ایضاً

صنما گرد ستم چند همی گردانی / زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی / یا مکن وعده بر آن چیز که آن نتوانی
از حد و غایت بی فرمانی در مگذر / که پدیدار است اندازه بی فرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی / بر نیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی / ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بی وفائی کنی و تاوان سازی تن خویش / نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم / من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
از تو ما رانه کنار و نه پیام و نه سلام / مکن ای دوست که کیفر بری و شوانی
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست / نه بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذاشت / عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا / همچو خورشید بخشیده کی و رخشانی

وله ایضاً

یکی نخست بگویم گر از رهی شنوی / یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور / برو بران ره تا جاودانه شاد بوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله ... توئی که چشمه خورشید را بنو صفری
توئی که فاتح معموم این سپهر بدی ... توئی که کاشف مکروه این ماتمی
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند ... بر آسمان بر استاره کان شود بشوی
به نیکوئی نگری گر همی بکس نگری ... بمردمی گروی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه ... ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
برند از آن تو هر کس تو آن کس نبری ... دو ندزی تو همه کس تو زی کسی ندوی
اگر دوام زمانه بر آفتاب بود ... تو آن زمانه قوامی که آفتاب نوی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ ... دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی
سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع ... نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین ... نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی
چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو کمیت ... بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و روی
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر ... چو ابن معتز نکوی چو اصمعی نحوی
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای ... بری و آری و دوزی و کاری و دروی
ز هیبت و هنر تو شگفت ماند ستم ... که اینی تو بر و بر آسمان نشوی
بشتریت کمانی برم بهمت و طبع ... که همچو هور لطیفی و همچو نور قوی
بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر ... نه سیم تو ملکی و نه زر تو هر روی

بیاو

مدیح تو متنبی بسر نیارد برد ... نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه طوی
بزرگوارا نام آورا خداوندا ... حدیث خواهم کردن یکی بتو بنوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم ... چنانکه عرض کند دین بما نوی بنوی
هزار سال نمیدون بزی بپروزی ... بمردمی و بآزادگی و نیک خوی

وله در صفت بهار

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی ... بوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری ... هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو ... ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند نار و بر سرو سهی سرو سهی ... بزند بلبل بر تارک گل قاموسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن نر ... باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ ... راست چون غیو کند صفدر در گردوسی
رعد پنداری طبال او همی طبل زند ... بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم ... که همی ماند برتخت چو کیکاووسی

در مدح خواجه ابو سهل زوزنی

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی ... پوشید و ابر دست بدیبای ارمنی
بر یاسمین عصابه در مرصع است ... بر ارغوان طویله یاقوت معدنی

خیل بهار خیمه بصحرا برون زند — واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری — وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی — بر مشک بید نایره عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری — بر خم همی خرامی و بر دن همی زنی
در راستا خریده و مشکت درایگان — هرچند برفشانی و هرچند برچنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ — زیرا که کرد فاخته بر سرو موذنی
دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس — چون نیمه بعنبر سارا بیاکنی
نرگس بسان کفه زرین ترازویی است — چون زر جعفری بمیانش درافکنی
مانند سینه و دم طاوس شاخ گل — چون مشک و در و دانه بدو برپراکنی
دو روی گل چو دایره بر سرخ و دیبا است — چون رشته و برشته زرین بیازنی
باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است — گوهر شده است این گل دوروی باطنی
نرگس بسان چرخ یکی پره آسیای — آن چرخ آسیا که ستون مردین کنی
چرخش ز زر زرد کنی وانگهی درو — دندانه بلورین گردش تو درکنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانند مخالف تو بوسهل زوزنی
شیخ العمید سید صاحب که ذو الجلال — نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی
هرگز نمی بکرد و رعونت نه بر آنک — رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلندش

از همت بلند بدین مرتبت رسید — هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
او را از زمینی که پاک بازداشت — ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
آید بسوی او ز همه خلق محمدت — چون باشیمن آید مرغ نشیمنی
از جام انگبین نه برآید بجز انگبین — از نفس او نیاید الا لطف کنی
هست او شریف و همت او همچو او شریف — هست او هنی و همت او همچو او هنی
رای موافق و نیت و اعتقاد او — از روزگار توسن برداشت توسنی
هستند شاه را خلفای دگر جز او — لیکن بکام اوست دل شاه مفتتنی
خورشید را ستاره بسی هست در فلک — لیکن بماهتاب دهد نور روشنی
احسان شهریار بتعلیم نیک اوست — چون قوت بهار بباران بهمنی
ای ذونسب باصل در و ذوفنون بعلم — کامل تو در فنون زمانه چو یکفنی
با عز مشک ویژه و باقدر گوهری — با جاه زر ساوی و بانفع آهنی
نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی — ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود — تا مرغکان گرسنه تو بار خرمنی
تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط — تا خط ستوی بود و خط منحنی
عمر وی تو باد فزاینده و دراز — عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی … اعوجی مادرش و نمادرش یحموم شوی
گاه بررفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار … گاه رهواری چو کبک و گاه رجستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل … چون کلنگان در هوا و همچو طاوسان بکوی
در شود بی‌رحم در خیبر و بر شود بی ترس و بیم … همچو آذرشب باتش همچو مرغابی بجوی
پی ز روتس و رگ ز درع و فش ز موی و تن ز کوه … سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی
دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین … خوش عنان و خوش خرام و پاکزاد و نیکخوی
سخت پای و صخم ران و راست قد و گرد سم … تیز گوش و پس پشت نرم چرم و خرد موی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه … کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی
گور ساق و شیر زهره یوز تاز و عزم تک … پیل کام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ خوی
شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب … سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان … گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی
اینچنین اسپی مرا داده است پیرزن شهریار … اسپ پیرزن انچنان باشد که بیند سبزپوی

در صفت جمع و تقسیم و مدح

بزن ای ترک آهو چشم آهوار سر تیری … که باغ و راغ و کوه و دشت پر باهیت ز شعری
یکی چون خیمهٔ خاقان دوم خرگاه خاتون … سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری
گل زرد و گل خیری و بید و بادشکری … ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری
یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا … سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه … سیم چون مژهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی
بنالد مرغ با خوشی بنالد مور با کشی … بگرید ابر بامعنی بخندد برق بی‌معنی
گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم … گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی
یکی مقصوره عاشق دو دیگر باحد عقل … سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی
زبان واقحوان و ارغوان و ضیمران نو … جهان گشته است لات و العزی
یکی چون زمرد بیرم دوم چون بسد مجمع … سیم چون مرمرین افسر چهارم عنبرین بیدی
نوای قمری و طوطی که مارد دست می بر سر … نشنید بلبل و صلصل قضا بنگی و عن ذکری
یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی … سیم چون ششتی زرین چهارم چون علی مکی
چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل … نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی
یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز عماری … سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی
گل سرخ و پر تیهو گل زرد و پر نارو … بشعر عشق این هر دو گشنند این هر دو بیدعوی
یکی همچون جمیل آمد دوم مانند لی سعه … سه دیگر چون حریر آمد چهارم چون ام اوفی
کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل … سحاب سیاه چون گشته بطفل عاجگون حبلی
یکی چون دیده یعقوب دیگر چون رخ یوسف … سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی
بباغ مشکبوی اندر نسیم باغ را جنبش … براغ سبز روی اندر فرات آبرا مجری
یکی چون روی اینخواجه دوم چون امر اینمهتر … سیم چون رای این سید چهارم دست این مولی
خداوندی که عزم و حزم و خشنودی و خشم او … رسید ستند این هر یکی غایت القصوی

یکی برتر از نصر یکی بران تر از خنجر
سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دقلی

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی
جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دینی

یکی ماه معین آمد دگر حق الیقین آمد
سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و کار خوش
نظیر او ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی

یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره ازهر
سیم چون روضه رضوان چهارم جنة المأوی

رضای او کند روشن بنای او کند نیکو
هوای او کند مینا سخای او کند قربی

یکی جان و دل الغر دوم مغز و سر تاری
سه دیگر صورت زشت و چهارم دیده اعمی

خداوندا یکی بباغ و راغ و دشت اندر
گذشته از خوشی و نیکویی و پاکی و خوبی

یکی بتخانه آذر دوم بتخانه مشکو
سه دیگر جنة العدن و چهارم جنة المأوی

حمام و فاخته بر صد سرود و قمری اندر گل
همیخوانند اشعار و همیگویند یا لیلی

گل زرد و گل ورد و گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ و آه هستند مارا خط استغنی

یکی چون روی یاران دوم چون زلف مغولان
سیم چون دست با حنی چهارم دست بیحنی

بزیر گل زند چنگی بزیر سرو بن نائی
بزیر یاسمن عود و بزیر نسترن سلمی

الا تا از زبور است نام چار پیغمبر
هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و اسانی
هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بیرنج و بیدرد و دوم سختی و بیماری
سیم بیدل و بیخواری چهارم بیغم و شادی

ولِه ایضا

بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رخبری
که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسید خسرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بربست روزگار خزی

جهان با چو یکی زود سیر پیشه ور است
چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی

بروزگار زمستان کندت سیم گری
بروزگار حزیران کندت خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کنند پیشه خویش اندر او نهی کج و راست
بدیدنیست وراهیچ راستی و کژی

تو اوستادی و دانا تری بصرف زمان
چرا که عاقل باشی چنانکه می بمری

جهان بابک شوخ است مر ترا بگزد
هر آینه تو مرا او را اگیری و نگزی

مدار دل متفکر به فتنه ایام
چرا که فکرت ایام را همی نسزی

مپیچ زلف معشوق خویشتن بتن خویش
چرا که منت کمانی برم که کرم قزی

بیار باده که جا بهتر است باده هنوز
که تو بباده و زچنگ نشانه مجرزی

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود
چنانکه باز نیاید چو فارض عشر بی

بباده بسته توان کرد آتش حدثان
که آتش حدثان همچو آتشی است کری

بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ بشم و با بانگ قبر بسکری

بشعر چترزری برنگور قاده سه جای
که دوست داری تو شعرهای چتر زری

قدح بکار نیاید برطل و باطیه خور
چنانکه گر بخرامی نبی بوی بخزی

براه تری مانا که خوبتر گوییم   تو شعر تری برخوان مرا و شعر غری
بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت   که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
فرات علمی هر جا که کجا بروی   نسیم جودی هر جا که کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه طیبت نفس   درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
نگاه داشتن دوست از گزند زمان   هزار قلعه سنگین و صد هزار دری
بزرگواران همچون قلاده خرزند   تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت   هزار سال بزی صد هزار سال بزی

وله ایضاً

چنین خواندم امروز در دفتری   که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد   که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گبرکان   بمانده است بر پای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یک زمان   نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب   نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نادل پذیر   چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه باستانی شدم   بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه   گذرگاه او تنگ چون چنبری

کشادم در

کشادم در آن با فسونگری   برافروختم دود و از آزری
چراغی گرفتم چنان چون بود   ز زر بر بوده سر خنجری
در آن خانه دیدم یکی پای بر   عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بمهر خدای   بر و بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت   فگنده بسر بر تنک معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش   چو خرمابنان پهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او   نهاده بسر بر کلین افسری
بر و گردن ضخیم چون ران پیل   کف پای او گرد چون اسپری
دویدم من از مهر نزدیک او   چنان چون بر خواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک   تنک تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین   ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش   چنان کز سر غازیی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ   دهانی و زیر دهان حنجری
مرا او را بسی زنگیانه سطبر   چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیلی سبیل   گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آیدش از دهان   چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت / چو عشق پری چهره ابوزری
بردم از و مهر دوشیزه‌ئی / وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم برچکید / کف دست من گشت چون کوثری
ببوسیدم او را و زان بوی او / برآمد ز هر موی من عنبری
بسا غر لب خویش بردم فراز / مرا هر لبی گشت چون شکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامش بری نزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدا / پری چهره سیمبری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد / برزد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این شراب / کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری
بنافه بمالد همه آهوئی / بعنبر فشاند همه جو دری
سخاوت همی زاید از دست او / که هر بچه زاید از مادری
دو کوثر بران دو کف دست اوست / بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست / بهر کشتی در بود لنگری
بفعلش بپای است اخلاق نیک / بشاهی بپای است هر لشکری

سر کلک او بر تن

سر کلک او بر تن کلک او / سر اسودی بر تن اجفری
چو سیمین دو پوش ندیده است کس / تن مومنی با دل کافری
ایا خواجه بمد آستانی مکن / که بر من تحمل کند ابتری
فراوان مرا حاسدان خاستند / ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا / بدزد و نیندیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتهار / نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی / چه ضبی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران / نگردد حکیمی چو پیغمبری
خداوند بادا بپروز کر / سر و کار او با پرندین بری

وله ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که ایام خزان است / باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است / گوئی بمثل پیرهن رنگ رزان است
دهقان بتعجب سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار
طاوس بهاری را دنبال بکندند / پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند / با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پرنگارزیش بدو باز نفکنند
تا آذرمه بگذرد و آید آزار

شبگیر نه بینی که خجسته بچه در دست   کرده دو رخان زرد و بر او رحش گرد است
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است   گویی که شب دوش می و غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک بردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست   پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست   زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بر آن سیم درون لولوی مکنون

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو   هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آگنده بکافور و گلاب خوش و لولو   وانگاه یکی زرگر کی زیرک جادو

باز رهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن ترآژده هموار

آبی چو یکی جوجه گک از خایه بجسته   چون جوجگکان بر تازه براو موی برسته
مادرش بجسته بر شس از تن بگسسته   نیکو و باندام چرا حشش به بسته

یک پایک او راز بن اندر شکسته
و آونگه او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده   بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ دران حقه نهاده   تو تو سلب زرد بران روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
واگنده در آن غالیه دان سونش دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد   در معصفری آب زده باری بیسد
بر گرد رخش برنقطی چند ز تبد   وندر بر او سبز حلیلی ز زمرد

وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان در خانه بیاید   نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید   تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است   رخسار شما پرده کیانرا که بدیدست
وز خانه شما پرده کیان را که کشیده است   وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردید بگرد آر و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم | از بهر شما من به نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم | درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته | وز بار گران جرم تن ادبار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته | ز پدا نکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و دگرگون شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم | اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم | چون آمدمی نزد شما دیر بپایم

اندام شما زیر لگد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به نگونی کشد اندر شمردشان | ورزانکه نگنجند بدو در سپردشان

بر پشت نهد

بر پشت نهد شان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان | بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوانها بکندشان | پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان | جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان | واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبک خیزد شاد و خوش و خندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان | صد شمع و چراغ او فتدش پیش لب و دندان

گل بیند خندان و سمن بیند خندان
چندانکه بگلزار ندیدست و سمن زار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم | اندر خمتان کردم و آنجا نه بهشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم | کردم سر خمتان بگل و این بنوشتم

بانگشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بجم اندر نیکوتر از آنید   نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و به نیروتر از آنید   والاتر از آنید و نکوبرتر از آنید

حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم   از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم   با جام چو آبی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد   دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش یا هیچ نگارد   عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین که گوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود   کز رادیش علم و فروتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود   چو نافه به از عود بود نافه عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زمادر ملک و مهتر زاده است   گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است   هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده است

هرگز بتن خود بغلط بر نفتاده است
معزور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد   شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یک نیمه گیتی ز شه و سیر نباشد   تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک   روی همه گیتی کند از خار جهان پاک
تا روی بجنبش ننهد ابر شغب ناک   صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

چون باد نجنبد نبود خود زنش پاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار

ای شاه بود شاه جهان گذران را   ایزد بتو داده است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را   یکشاه بسنده بود این مایه جهان را

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست — بیدادگر است و ملک بجز دوست
دادار جهان ملک جهان را بتو کرداست — در وقت جهان را نبود هیچ کسی دست
از وقت کسان دست بباید بسزا بست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت ننشستی چو اساسی — کس را نبود با تو درین باب سپاسی
زین دادگری باش و زین حق بشناسی — پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی
گر خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن بزار

شیری است بدانگاه که شمشیر بگیرد — نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بکنه دیر بگیرد — آنگه که بگیرد ز بر و زیر بگیرد
گر خاک بدان دست یک بستیز بگیرد
کو گرد کند سرخ همه وادی و کهسار

انروز که او جوشن خرشته بپوشد — از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بجز و شد — بندش بهم اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن ز دو

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
یکدا ز دو جز دیده و خنجر بد و نظار

ای بار خدای و ملک بار خدایان — ای نیزه ربائی پسر نیزه ربایان
ای راه نمای پسر راه نمایان — ای بسته گشایان در هر بسته گشایان
ای ملک زداید هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه — کز دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو صد نیمه کردار زمانه — در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی — بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی — چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمرتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته مشوادا انچه بنصرت بگشادی — پاینده همی بادا هر چه آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی — با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

در تو به بذیرا دملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است   کار یکروی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است   دست تاکستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی   که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیک دفعه نه پیش و نه پسی   نه ورا قابله بود و نه فریادرسی
اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

چون بزاد آن بچگان را سر او گشت دژم   وندر آویخت برو ده بچگان از شکم
بچگان زاد بتدریج همه بی قد و قدم   صد و سی بچه اندر زده دو دست بهم
در سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر   سیر بودند نگاریک چه صغیر و چه کبیر

کردشان مادر بسر همه از سبز حریر   نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ و نه شیر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی   مادر این بچگان را چون ندهد شیر همی
نه بپرورد نشان باشد آژیر همی   نه دهانشان کند از حلقه زنجیر همی
بر ندانی همه کان گرسنه برخیز همی
هم آن است که دیوانه شوم ای عجبی

رفته رزبان چو رود تیز بر تاب همی   تیز راننده بشتاب از ره دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی   این توانم که دهم تان شب و روز آب همی
مردبان باید که کند سعی درین باب همی
تا خداوند بدیدار کند تان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش برآب   نه جهیدند و نه جنبیدند از بستر خواب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب   رویها یکسره کردند بر نگار خضاب
دادشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم کان دخترکان آبستنند   چون دل و چون جگر و چون تن و خون بچگان بستنند

تا نباشند برین رز در مهمان بندند رز فردوس من است ایشان رضوان منند
تا درین باغ و درین خوان و درین بان بسنند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سبلی

رزبان تا خشی کرد بشهر از در خویش در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود یکچند بنزدیکی بیگانه و خویش تا آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش
گفت که صبر نمانده است درین فرقت بیش
رفت سوی رز با فی خشی و جلبی

در چو بگشاد و بدان دخترکان کرد نگاه دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه
جای جای بچه ناتان چون زهره و ماه بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه
سر نگونسار ز شرم و رو تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پر ناز لبی

رزبان را بد و ابروی بر افتاد گره گفت لا حول و لا قوة الا بالله
این بلای بچگان در حق من آمده همه آبستن گشتند بیک شب که و مه
نیست یکتن بمیان همگان ایدر به
اینچنین زانیه باشند بچه بن عنبی

مسمط در وصف خزان و شراب سلطان

بازدکباره

باز دگر باره مهرماه در آمد جشن فریدون آبتین بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد کشتنیا بازاسیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جان شان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده بس بوضیع و شریف روی کشاده
مادرکان شان بدایه هیچ نداده وز در گهواره شان برون ننهاده
بر سر گهواره شان بروی فتاده
مروحه سبز در دو دست همه سال

دخترکان پشت پشت خفته بهر سو پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو
هر یکی از ساعدین یاره و بازو
خویشتن آونجه با کحل و قفال

شیر دهد شان بجای مادر آذر کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سر سیاه جمله شده پیر وایشان پستان او گرفته بزنجیر
دهقان روزی ز در در آید شبگیر
گوید کای دختران گبر محتال

مادرتان پرکشت وپشت بخم کرد	موی سراو سپید کشت ورخش زرد
تاکی ازین کنده پیر شیر توان خورد	سرد بود لامحال هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
کر سرتان بکسلم زدوش بکوپال

انکه زبانش بخواند دهقان	دو پسر خویش را و دو پسر ازبان
هریک واسپی بیاورند تیمان	برده با تاتش درون و کرده بوبان

حنجره و حلقشان برند ایشان
نادره باشد کلو بریدن اطفال

نادر ترانکه طفلکان نخروشند	خون زکلو برنیاورند و نجوشند
وانکشتکان سخت کوش بکوشند	پس بکواره فرنهند و بپوشند

در طمع انکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و اینت عجب حال

انکه آرند کشته را بکوارزه	بر سر بازارشان نهند برازه
آید برکشته کان هزار نظاره	بر وکشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد از و مال

طلابه

ای عجبی تا بوند ایشان زنده	نایدشان مشتری تمام و پسنده
راست چو کشته شوند و زار و فکنده	آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان زحال بکشته
هرکز کاخرنده بود دخر کشته

کشته و برکشته چند روز کذشته	در کفنی هیچ کشته را نه بشته
روز دکر آنکهی بناوه و پشته	در بن چرخشتشان بماند حمال
بازلکدکوبشان کنند همیدون	پوست کنند از تن یکایک بیرون
برسرشان برنهند و پشت و ستنجوان	سخت کران سنکی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از بنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندرون زخم او بخروشد	تیر زند بی کمان و سخت بکوشد
مرمر خمش استوار بپوشد	تا بچکان از میان خم بخوشد

آید هر ساعتی و بس بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بشنید زمی معبر خوشه	کوید کاید و نماند جای نیوشه
در فکند سرخ کل بر طل دو کوشه	روشن کردد جهان زکوشه بکوشه

گوید کین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

بار خدای جهان خلیفهٔ معبود — نیکش مولود و نیک طالع مولود
کو نی محمود بود پیش ز مسعود — نی نی مسعود هست پیش ز محمود
همچو سلیمان که پیش بود ز داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشا هنوز جوان است — نیم رسیده یکی هژبر دمان است
این رمه گوسفند سخت کلان است — گرچه شها بدین حظیره شبان است
گرگ بر اطراف این حظیره روان است
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

گرگ سگی تو امان گرفت شبان را — صبر همی باید این فلان و فلان را
هر که همی خواهد از نخست جهان را — دل بنهد کارهای صعب و گران را
هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا — عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نهاده است کار شاه به بالا — دیده ما روشن و کار هویدا

ایزد کرده

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کش برساند به هر مراد دل امسال

ملک بود خانیان همه بستانند — بر در ما چین خلیفتی بنشانند
مرز خراسان به مرز روم رسانند — لشکر شرق از عراق بر گذرانند
باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سماحق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این روزگار سختی از ایران
روی به رامش نهد امیر امیران — شاد و بد و شاد این خجسته وزیران
دست یلی شاه را و دل به هژبران
دیده به روی نکوی و گوش به قوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است — ما همه را از پی هوای تو کرده است
هرچه بکرد ای ملک سزای تو کرده است — نیکوکاری که او بجای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است
عزّ و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش — آنهمه ایزد ترا بداد و از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش — کت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک این ملک تا تو وانی مغیش
ملک بگروسه خواجه بقال

سال هزاران هزار شاد همی باش　　یاد همی دار و مان و یاد همی باش
بادهش و دست و دین و داد همی باش　　میر همی باش و میرزاده همی باش

جمله برین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

وله ایضاً مسمط در مدح ابوحرب بختیار محمد

آمده نوروز هم از بامداد　　آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد　　مرد زمستان و بهاران نزاد

ابر سیه روی سمن بوی زاد
گیتی گردیده چو دارالقرار

روی گل سرخ بیاراسته شد　　زلفک شمشاد بپیراسته شد
کبکان بر کوه بتک خواسته شد　　بلبلکان زیر ستا خواسته شد

فاختگان همبر شاسته شد
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیخته شد　　ژاله بگلزار در آویخته شد

برسرآن

بر سر آن مشک فرو بیخته شد　　وز بر این درّ فرو ریخته شد
نقش و تماثیل برانگیخته شد
از دل خاک و ز دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموخته شد　　صلصلکان مشک تبت سوخته شد
زردکلان شمع برافروخته شد　　سرخ کلان یاقوت اندوخته شد

سرو بنان جامه نو دوخته شد
زینبوی وز انو بلب جویبار

طوطیکان بر کلکان تاخته شد　　آهوکان گوش برافراخته شد
کورخران میمنه باساخته شد　　زاغان گلزار بپرداخته شد

نی دلکان در پی او تاخته شد
نی ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتم　　زی سمن و سوسن بشتافتم
زلف پری رویان برتافتم　　دل زغم هجران بشکافتم

خوبتر از بوقلمون یافتم
بوقلمو نیها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم　　لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی را چون چمن انگاشتیم   شاخ گل و نسترن افراشتیم

باز جهان گشت چو خرم بهشت   خوی بدمید از دو بنا گوش کشت
ابر بر آب مژه و روی کشت   گل بگل و مل به گل اندر سرشت
باد سحر کاهی از روی بهشت
کرد گل و کوه بر ما نثار
صحرا گوئی که خورنق شده است   بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است   سوسن با دیبه ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار
مرغ نبینی که چه خواند همی   میغ ندانی که چه راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی   دوست نبینی چه ستاند همی
باغ بتا بار ابنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار
من بروم نیز بهاری کنم   بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در خماری کنم   بر تنش از شعر شعاری کنم

دیبه رازود

دیبه رازود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روزبار
بار خدائی که بتوفیق بخت   بر ملک شرق عزیزا بخت
مر همی بر کشدش لخت لخت   و آخر کارش بدهد تاج و تخت
اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار
ایزد تیغش سبب ضرب کرد   قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش گیتی او ضرب کرد   بس که شد و با ملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالش و دوستار
از کرم و نعمت والای او   کس نشنیده است ز لب لای او
فرخدائی همه لالای او   هست بر آن قالب و بالای او
صورت او رخ و بالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار
مهتر آزاده مهتر منش   کز خردش خواست ز جان و تنش
کرد ظفر مسکن و در مسکنش   بست وفا دامن در دامنش

خلق بدانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صفا روکبار

همتش از چرخ همی بگذرد   رایش در غیب همی بنگرد
هیبتا و چنگل شیران درد   دولت او سعد ابد پرورد

بختش هر روز همی آورد
قافله نعمت زار قطار

تا گل خود روی بود خوب روی   تا شکن زلف بود مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی   تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا ز بر سرو کند فاخته کوی
بلبل خوشگوی باواز زار

عمر خداوندم پاینده باد   در دو دنیده طرب آینده باد
بختش هر روز فزاینده باد   دستش هرگاه کشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

ولہ مسمط در تهنیت عید نوروز و مدح شهریار سلطان مسعود غزنوی

نوروز برزکم بزن ای مطرب ابر روز   زیراکه بود نوبت نوروز بنوروز

برزن نوا

برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز   ورنیست ترا بشنو از مرغ نو آموز
کاین فاخته زان کوز و دگر فاخته زین کوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند   سروان سهی عبقری سبز خریدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک بادام بچهای طبری وار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند   بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند   بر پهلو از ین نیمه بدان نیمه بگردند

هر ساعتکی سینه بمنقار برندند
چون جزع بر سینه و چون لسه منقار

شبگیر ز گل فاخته کان بانگ برآرند   گوئی که سحرگاه همی خواب گذارند
ماه شبه شب از زبر کردن بنگارند   از غالیه پی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بروزی در بر ما بشمارند
چون نیم دینارگه غلط کرده بشمار

چون آهو کان سم بنهند و بگرازند   گوئی که همه داغ نه سینه بازند

آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند   دو گوشه سرش کمانی بطرازند
چون گردن سیمین حماری بفرازند
بر فرق سر مرو برارشه پدیدار

هر ساعتکی بط تنگی چند بگوید   در آب جهد جامه دگر بار بشوید
در آب کند گردن و در آب برو ید   گو ئی که همی چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید
از هر سر پرش بچکد صد در شهوار

دراج کند گرد گیا راه تکاپوی   از غالیه عجمی برد بر سر هر موی
هر بار بکند بانگ نمازی بلب جوی   تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
در سجده رود چیزی با لاله خودروی
سرخی نه بشنگرفش و سبزی نه بزنگار

باد از سمنستان سبک آید بطلایه   تا حرب کند با سپه ابر نفایه
ابر از طرف کوه برآید دو سه پایه   از شرم برخسار فروهشته وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریای چو چوگان بکفنار

چون باد درو درگذرد لشکر بنورد   با کینه دیرینه ازو کینه بتوزد

کاهی بکند

گاهی بکند مشعله گاهی بفروزد   گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
گاهیش بیاموزد و گاهیش بتوزد
گاهی بیابان بگرد گاه بکهسار

ابر از فرغ باد چو از کوه بخیزد   با باد درآویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و منعی بگریزد   آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد
هم در بی اندازه و هم لولو شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام و مخاطبه با ساقی سیم اندام و مدح ممدوح فرماید

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان   صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان   روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود   چاره ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود   می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هر که صبوحی کند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میکسار نوش لب و نوش گوی | فتنه بچشم و بچشم فتنه بروی و بموی
ماسته یکی خوار بینک تا زه رخ و صلح جوی | تو بیکی خوار بد جنگ کن و ترش روی

پیش من آر آن نبید سپید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

بر کف من نه نبید خوشتر از آفتاب | نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
می زده کا زاد و وا باشد قطره شراب | باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بشکر تو مانان گوش بحرف و نوای

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا | روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
مطرب سرمست را باز بهش آوردنا | در گلوی او بطلی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی با بت زرین گردنا
ساغر تا اندر بسیار باده با آید بمهین

گرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش | کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش | در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش
از نجا زدی بهشت گرده بهشت برین

جو لاله

چون ز شاخ درخت خویشتن آویخته | زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسپ بر انگیخته | وز سم آن اسپ سیاه لولو تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار | چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار | چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

کشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنک تعبیه ساخته است | وز لب پای بند تا خزران تاخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است | طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گویی بط سپید جامه بصابون زده است | لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبز گون خیمه او آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است | دسته گل هور نر گویی بر پر زده است

شانه‌ای کی آبنوس بادیا بر سر زده است   بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمریک طوق دار کوفی سر در زده است
در شبه کون خاتمی حلقه او بی نگین

وله مسمط ایضاً

سبحان الله جهان چه چون شد   دیگر گون باغ و راغ دیگر گون شد
شمشاد و بوی زلفک خاتون شد   گلنار برنگ توزی پر خون شد
از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی   بر کوه صف گهر فروشان بینی
بر روی هوا کلیم کوشان بینی   دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافه مشک بچنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی   با باد صبا بید کند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی   نرگس گل را دست دهد بوس همی
دراج کند شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیان

هر طوطیکی سبز قبائی دارد   هر طاووسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد   هر بلبلکی زیر ستائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
واهو بدهن درون گل رنگ

بلبل بغزل طره کند عشق را   صلصل بنوا نخره کند لیلی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را   موسیچه همی بانگ کند موسی را
قمری بمره درون کند شوری را
پاپا بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است   وز باد سوی باده بسفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است   مسکین ورشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز گلی بکف چراغی دارد   هر آهوکی چرا براغی دارد
هر روز بزیر چنگ باغی دارد   هر سرخ گل از بید چناغی دارد
هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در ترنگ

در باغ بنوروز درم ریزان است   بر نارون لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است   با میغ سیه چنگ آویزان است

وز میغ سیه چشمه خون ریزان است
تا باد بگرز میغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه   دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه   بر فرق سر چکاوه بکشت کیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ

لاله شکفید و دل و عقیق طرف است   چون آتش اندر او فتاده بخف است
گل باد و هزار کبر و ناز و صلف است   زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است

این خواجه که با هزار بر و لطف است
حلمش بشتاب نز و جودش بدرنگ

روح روی ابو ربیع ابن ربیع   از بخت بدیع و کار او بخت بدیع
چون او بجهان درنه شریف و نه رفیع   زیرا که شریف است لطیف است و منیع

گر بنده جرات و حلیف و هزیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والامنش

والامنشی که پشت در پشت آگاه   بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکوخواه   این طالب عز آمده وان طالب جاه

بوده سبق از همه بزرگان بشتاب
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد   در خانه بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد   بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد

احباب ترا سعادت بی غم باد
تا شاد زنید و باده گیرید بچنگ

قطعه

این قصر خجسته که بنا کرده امسال   با غرفه فردوس بفردوس قرین است
همچون حرمش طالع سعادت و مبارک   همچون ارمش نقش مهنا و گزین است
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده   چون عهد تو نیکوی چه حلم تو رزین است
چوبش همه از صندل و از عود قماری   سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان   خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

قطعه

مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد   بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه

اگر فساد کند هر که او نبید خورد | بساد که در شربت و درگه
چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال | نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چه انگوری و چه مویزی | سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه
کجا نبید است آنجا بود جوانمردی | کجا نبید است آنجا که رود برکه

قطعه

گر قمت که رسیدی بانچه می طلبی | گر قمت که شدی آنچنانکه می یابی
نه هر چه یافت کمال از پس بود نقصان | نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد | هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد | هر خطبه که هست جز بپیام تو مباد

رباعی

دولت همه ساله بی جلال تو مباد | همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد | خورشید جهان بی زوال تو مباد

رباعی

تاریک شد از مهر دلفروزم روز | شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی از شب | اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

[illegible]

ای کرده سپاه اختران یاری تو | فخر است جهان را بجهان داری تو
سست شد مخالفان ز هشیاری تو | بخت همه خفته شد ز بیداری تو

باتمام انجامید دیوان افصح المتقدمین حکیم ابو نجم احمد المتخلص
بمنوچهری ملقب بشصت کله الدامغانی فی الاصل المشهور بلخی بنا
بفرمایش سرکار نواب اشرف امجد ارفع افخم شاهزاده
آزاده عبد الصمد میرزا این حقیر فقیر محمد مهدی
ابن مرحوم عبد الله خان یوزباشی گرجی و زر تبه جان
من محال کل پایگان از جمله تیولات نواب معزی الیه
در روز پنجشنبه دهم ذی قعده الحرام صورت اتمام
پذیرفت امید است که هر بیننده و خواننده
این کتاب کاتب را بدعای خیر یاد کند
اللهم اغفر له سنه ۱۲۷۱

حکیم ازرقی ... شمس الدین ... [illegible]

صفحه ۱۵۲

حکیم ازرقی هروی

در مدح طغانشاه گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال | زمین شقه فرو پوشد آهنین سربال
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن | بسنگ نزله اندر زند بگاه زوال
درر چو لاله شود لعل در میان صدف | چو آب موج زند سیم در مسام جبال
ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ | چو شکل پروین بر آسمان کشد اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن | ز لاله سرخ نگردد همی گلوی غزال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید | همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود | سروهای آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع | شبیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
کمان بری که سموم کشند و هر ساعت | ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار زرین ملک | ستوده کهف امم آسمان جود و جلال

طغانشه

طغانشه بن مؤید که خواندش گردون | خدایگان عجم شهریار نیک خصال
ز گنج او همه سوزایران درگه او | چو مور در گذر خاک راه جوید مال
ز جود دست وی اندر نگین حاتم او | همی گشاده شود چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گردد | ازین سبب کسوف این است شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان کف | بگاه قول و معانی بگاه جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون کند اشتر عجایب | ستاره از سر کلک آسمان تبار دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل | ز خنجر تو برد روز نامه آجال
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو | چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که در ازل ای شاه حکم زرق اجل | نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز عکس تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو | دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش | برون شوند خروشان بحال اشتمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست در ارحام مادران اطفال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم | تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
ستارگان چو بنجا عاجکنند بر گردون | همی کشند بدریای خون درون اذیال
صدف ز بیم یلان بر جهد بکام نهنگ | ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لآل

هوا چو بیشهٔ الماس کرد از شمشیر | زمین چو پیکر مفلوج کرد از زلزال
زمین چو پشت کشف پر ز غیبه جوشن | هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
ه جز از کشاد تو در خیبر فلک که برد | فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او | ز هیبت تو بخسبد مگر بشکل شکال
چو گرم کرد وز آشوب فتنه مرکب تو | بجای خوی ز مسامش برون جهد پر و بال
ه ستاره در روش چرخ چون کند بحرون | زمین بتارک ماهی فرو برد به نعال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند | چو خار پشت سر اندر کشد بزیر نصال
پس از نبرد تو مر کشتگان تیغ ترا | بجای خون رود الماس بر زوا قیفال
بروز جنگ ز تکمیل ترک دشمن تو | ز عکس خنجر تو بر کند چو تفته سفال
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال
کمان برد که اگر است او کمی گیرد | ز آب تیغ تو آن گرد دیده ها لالا مال
پس از نبرد تو عمری دراز بر شیخ و کوه | ز زخم تیغ تو بر موج خون زند ابدال
بروز حرب مجوف کنی ز پیکر سنگ | به نیزه و در زره تنگ حلقه نقطه خال
سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام | سعود مشتری از طلعت تو گیرد فال
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین | هزار گردون بر یک سخاوت تو عیال

ز همت تو

ز همت تو کم از نقطه است چرخ فلک | ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
هزار جای فزون گفت عنصری که ملک | بروز جنگ آید ز جان و از چهال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک | نگون شوند چو جیپال و خان و زر قتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت خسرو همی پدید آمد | ز طبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم بود ز یک مثقال
بمدحت تو سخنهای چابک اندیشم | نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
ز بحر خاطرم ار ابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
فغان من همه زین شاعران خیره سخن | غریق بحر جهالت ز طبع تیره خیال
ه فریب تشنه این نوع را بر آورده‌اند | ز آفتاب تخیل دو صد سراب محال
ولیکن ار چه چنین است هم پدید بود | حکک ز لولوی مکنون و روبه از رئبال
زمرد و گیه سبز هر دو گر نکند | ولیک ازین نکین وان کشند و زان بحوال
جهان پر چو من یکوان برون نازد | بلند همت و بسیار فضل و اندک سال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر | لطیف زود بیابد تغیر احوال
چو مشتری بدر فقد که فرونی غر | چو خاک تیره بماند بجاه مستی حال

خدایگان اگر این چند بیت بپسندد / مرا بباغ طرب چو سرو کرد نهال
چنان شود سخن من که در معانی آن / بخیره کی نگرد طبع جادوی محتال
وگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین / بکام دل برسم ور رسته گردم از اهوال
بفر دولت شاه از برای خاطر من / قلاده بر نهد از ماه نو فلک مه فال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان شک / همیشه تا نبود عود مشک و شکر کال
بکامرانی بنشین ببین مخالف را / بچنگ مرگ مقید بداغ نکبت و نکال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو / ز موج دست تو گوهرفشانده ابر نوال

در مدح سلطان طغانشاه مؤید گوید

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان / تحویل کرده اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتری ستد آن جا که برنگار / نوری عجب صورت و شکلی بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند / در نیکویی فزونی و در روشنی توان
گویی که بوستان بهشت است بر زمین / رضوان بماه و مشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز در شاخ نسترن / مینای مشک سای در و برگ ضیمران
باد اندر و وزنده ز پهنای آسمان / ابر اندر و گذشته ز بالای فرقدان
در دست باد عنبر نایاب بی قیاس / در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

نسرین و ارغوان

نسرین و ارغوان ز بر لشکر سمن / بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
از سیم خام خاک برآورده یاسمن / بازرنچه گونه بدل کرده اقحوان
وان آب نیلگون منعکس کمان بری / مالیده فرطه البت ز فیروزه بهرمان
از دانش و ز جان اثری نه در و ولیک / از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو / پهنای خاک دارد و بالای آسمان
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او / بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو بنگری / زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
وان گردش قزل زرین شکفته را / آبی بروشنی چو روان اندر و روان
پروزه همچو سیم کشیده فرو رود / زان گوشه قزل زرین اندر آن
گویی ز زر بچه همی پوست بفکند / ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
آبی برین نشاط و بنایی برین نسق / پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ / بر بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول گزیده ایام فخر ملک / تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده / گردان کار دیده و میران کامران
یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب / مینای سبز بر سر او بسته آسمان

از صوت شعر خوان دل افلاک پر ز شور / وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان
بر کف نهاده لعل می کز فروغ او / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری به شب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز عکس نور رخش گویی ساخته است / آتش پیاله ساخته از بهر امتحان
مشکست و لعل و شعری و پروین اگر بود / شعری به رنگ سنبل و پروین به بوی بان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق / روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جامی چو بحر ژرف کز و بگذرد همی / عقار زخم شهپر و زورق به بادبان
شاه اخستان می ز چنین جام کرده نوش / از دست سیم ساق بتی نوش‌ها روان
دوران خود سپرده به فرمان او فلک / اشغال خویش داده به توقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام تو را بندگی کنند / در حد روم قیصر و در حد ترک خان
از پای همت تو همی تابد آفتاب / وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفریده / در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
هر چه آن کمان ز پی تو قضا هم بر آن رود / گویی ز کیمیای قضا کرده کمان
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ / از عکس خنجر تو نماید همی لسان

در خاک هند

در خاک هند رمح ز بیم سنان تو / بگذاشت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
روزی که آب و آتش بارد ز تیغ تو / این لاله قطره کرده و آن ارغوان دخان
شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ / بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان
وز باد زخم ژاله زند تیغ هندوی / بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبارز چنان شود / کز خوردنش همای کند قصد زعفران
وز نیزه‌ها رمح دگر عالمی کنند / در دامن ستاره پر افعی و افعوان
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو / در موج او نهنگ و دلیران جان ستان
بیرون فگنده نیزه خطی بر وی دست / اندر کشیده گره ختلی بزیر ران
مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نگون / آن را که تیغ تیز تو بازافکند ستان
پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل / در کوه هر بلارک تو کنج شایگان
پیکان بقبضه سر کشد از بهر جنگ تو / وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
ای اختر سخا که ز بر نوال خویش / هر روز در سپهر تفاخر کنی قران
گر شکل طبع جود مکان گیر آمدی / جود تو را هزار فلک بایدی مکان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کشند / ز نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش / بر زر رقم شود که ببخشند رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار
خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

هر کس که باز باز نیاز از تو مال خواست
او را ز جاه جود تو بوده است ترجمان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند
تا بیشتر به خلق دهی جاه و سود و زیان

جود تو بی‌گمان که ضمان را وفا کند
گر خلق را بدادن روزی کند ضمان

رمح تو را یقین خلیل است روز جنگ
کز آتش سنان تو ناید برو زیان

گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
صد جان ز زنگ خورده برون آید آسمان

آب حیات خورده سنان عدوی تو
هر کس که یافت ضربت او زیست جاودان

فردوس را بمجلس تو سرزنش کند
آنکس که در سرای تو بودست میهمان

ای خسروی که از کف راد تو زایران
بر صد هزار گنج فزونند قهرمان

من بنده و از زمانه نترسد زمانه ام
کردم نگر به فر خداوند شادمان

بیرون نکرده خواهم تا عمر من بود
خدمت ز جان بمدح ز دل خامه از بنان

تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار
تا زعفران فشان کند از باد مهرگان

افزون ز روزگار ملک شادمان بزی
در نعمت گزیده و در دولت جوان

در مدح طغانشاه ابن مؤید گوید

عروس با دو نور و زیج گردان دایه گوهر
که نورش با آبان بود و سعدش زهره از بر

هزاران صورت

هزاران صورت رنگین نگارنده بر و ماند
هزاران پیکر طیبی برآورده از و آزر

بدان هر صورتی خشان ز مشک و لعل گون عنبر
بر آن هر پیکری تابان ز لعل مشکبو افسر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه
کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را
نهد زرچوبه در منقار و مالد زعفران بر پر

سپهسالار دریا را ابر اسباد هر آیین
خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر

شبه جوشان و در پیکان که از پرنده برآرد
پس از شش ماه در کهسار شمشاد نبی از خون

فلک جای بجز آشوب عالم صحن الحکم تنگ
شبه جوشان و در پیکان آتش تیغ با آنگه آورد

بروی چشمه خورشید هر آن تند بر جوشد
سمک در دامن جوشان فلک در گوشه مغفر

نباید دیر تا گردد ز مشک آلوده درع او
هوا پرسیم پرنده پر زر باز بگیر

چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع کافوری
هوا پروانه سیمین فرو ریزد در وی

تو گوئی ذره سیمین بر برگ سبز گردون
بر آشوبند هر لحظه همی بر رغم یکدیگر

دهان ابر لولو بر ز عنبر سای هر ساعت
زمین بر کشد لولو بلولو در دمد عنبر

چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا
بچرخ اندر دهد صحرا بسنبل دیده عبهر

مصفا گوهر عالی که گیرد خاک از او صفوت
منقش چرخ نورانی که کرده و هزار انور

شرار آتش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین
هر شکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر

گل و لاله است پنداری ز رساده و زر خالص || دهان لاله از سیماب و روی زر سنبر
شد آمدهای او گوئی همی عمدا فرو گیرد || نوای پرده یاقوت در انگشت خنیاگر
تو گوئی چشمه خورشید ازین گردون نورانی || ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
وزان هر اختر روشن که از گردون جدا ماند || ز فال فتح و فیروزی نشان آید بهر کشور
خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را || مبارک کهف امت را طغان آیت مظفر
خداوندی که گر خواهد بیک ساعت فرو بندد || خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر
تن اعدا لجان اندر نهان گردد ز بیم او || چنان کندر فروغ می نهان گردد همی ساغر
ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمه حیوان || اگر جزوی ز رای او بدیدی در زمان اسکندر
هوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون || بتاب خشمش ار خواهی چو آذرگون کنی آذر
قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی || ز جرم آسمان بگشاد در چین چشمه کوثر
گر از بحر دو دستش در رود اندر هوا آبی || از آن زرین شود گردون از آن سیمین شود کشور
الا ای نامور شاهی که پیش تاج تخت تو || ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور
چو در دریای دست تو بجنبد موج در افشان || ستاره بادبان اندر فلک کشتی زمین لنگر
خرد چون بنگری گردد ز بهر آنکه پیش تو || اشارتهای پیکر را بکار آید همی پیکر
جهان از تیغ تو ترسد چو ترس افتاد تیغت را || که از مغز عدوی تو نخواهد کرد سر بیرون

طبایع گرچه

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو || مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر
ز بهر زخم و بریدن چه تنگ دیده دو دست را || زره بر تن جهد پیکان سر برآرد گر
جهان گر در کف تو بودی سخای تو بیک ساعت || ز آتش بر کشیدی و ز زر خاکش برافشاندی زر
هر آن کو هر گر آب و خاک پیدا شد ببخشیدی || کنون تیغ تو هر آن داری که آهن بر کشی گوهر
زمین از زخم تیر تو همی خواهد که بگریزد || ولیکن راه او بسته است ازین گردون بی معبر
هر آن سرکان ز تیغ تو ز تن شاها جدا گردد || تنش بی سر برانگیزند روز حشر در محشر
ز جاه و حشمت روزی دو معنی در سخن زادم || جهان دیدم درین مدغم فلک دیدم در آن مضمر
در آن روزی کجا جنگی بغال با پیکر را || زند بر دیده جنگی زند بر سینه صفدر
بدان آتش پیکار در دلها افروزد || که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر
چو آتش فتنه بجان ز بهر کین بر آرد || ز پشت مرد جوشن پوش بازو بین و مغفر
ز تاب چشمه را ماند ز خون کشتگان دریا || صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
مبارز ترکسی شاها که مرز خم سنانش را || بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر
چو بیند صورت خود را به تیغ اندر جهان داند || گر آهن مر نبردش را برون آید همی لشکر
تو آن شیر نکو تازی را بیند اوج ماه انگیزی || عدو را روز ننوردی بدان تیغ بلا گستر
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو || نه بر شناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

نبود آگاه اسکندر چو شد در ظلمات کی   که بر گوهر همی راندند بر خاک ادهم و اشقر
اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی   بدیدی در شب تاریک پای مور بر مرمر
اگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا   کشید اندر هوا پران بامر داده داور
تو آتش طبع گردون چنان در زیر ران داری   که اندر دست او بربست اندر پای او صرصر
وگر خضر پیمبر را سباح آمد همی کشتی   گذارد کام را بر موج در دریای بی معبر
تو از پولاد دریا رنگ دریائی بکف داری   که صد دریای خون دارد درون آب او آذر
وگر در قبض انگشتان همی پولاد چنبر را   چو موم تفته بگسستی همی داود پیغمبر
نیامد تیغ رنج تو خیال دست تو شاها   ز گیتی برگذار کان ز گردون بگسلد چنبر
خداوندا همی خواهم که القای مدحت را   شود مرکان من اقلام و گردد دیدگان دفتر
بماند کی روزگار ای شه و چرخم داد بخت تو   یکی لفظ خرد رتبت دو بیم طبع سخن گستر
مرا گر پیش ازین شاها بشعر اندر نسبی بودی   معانی ست و نازیبا قوافی دور و نادرخور
کنون بخت توام گوئی همی تلقین کند نو نو   معانیهای چون لولو قوافیها چو چون شکر
همی تا گنبد گردون نگردد باز ماندن نیستی   همی تا چشمه خورشید سر بر زد از خاور
بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی   ز اخگر بر دمد دریا ز دریا بر جهد اخگر
ولایت گیر و دشمن کش جهان پیمای و لشکر کش   نشاط افزا و شادی کن سخاوت ورز و باده خور

در صفت باغ و قصر و آبگیر و مدح طغانشاه

بفال همایون و فرخنده اختر   بخت موفق و سعد موقر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی   بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بزم تو اندر سرای تو آمد   خداوند فرزانه شاه مظفر
یحیی شمس دولت گزین کهف ملت   ملک بو الفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت   سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا   بهار و بهشت است مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین   روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله   بوقت خزان اندرو قد عرعر
درختانش از عود و برگ از زمرد   نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشه مرد عاشق   بخوبی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا نه کوثر ولیکن   ز ژرفی چو دریا ز پاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش   ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر منور

بیکسوی این باغ خرم سرائی   پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن   بهشتی است اندر سرای سکندر
برافراز او چنبر چرخ گردون   سر پاسبان را بساید به چنبر
ز بس نغزکاری چو کاخ سلیمان   ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی   تماثیل او حسرت جان آذر
همه سایه و صورت و شکل ایوان   در آن برکه لاژوردی مصور
تو گفتی مگر جام کیخسرو ستی   منقش در او شکل هر هفت کشور
سه کنگره گرد دیوار باغش   بساید همی پیکر اندر دو پیکر
گوزنان بالیده شاخ گوئی   بر آویخته زخم را یک بدیگر
نبردگر صحن او را بسالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین در و صفه های مربع   منور در و شمسه های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه درون صورت شاه صفدر
خداوند گنج و بزرگی و دولت   خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسته است گیتی   عرض باز بسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش   که مدحش تمام است و اندیشه ابتر

گر از باختر بر کشد

گر از باختر بر کشد تیغ هندی   رسد موج خون در زمان تا به خاور
کسی کو ندیده است مر ناوکش را   در آتش مرکب ندیده است صرصر
ایا شهریاری که با همت تو   ز اعراض زایل شمارند جوهر
کسی کز سنان تو جان داده باشد   ز بیم سنان تو ناید به محشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید   در و هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند   سخنگوی گردد به فر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک را بسوزانی از عکس ژوپین   زمین را بدرانی از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا   همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند   بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی   اگر نام خود بر نگاری به خنجر
ملک از نهیب سنانت بخواهد   بخواهشگری بال و پر از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل بکارند   سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
قوی سیر آن باره کوه هیکل   بر آب و بر آتش بپوید برابر
بهنگام نرمی و هنگام تندی   سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بچشم و بوی و به سم و سرین که — چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
بکبر پلنگ و برفتار شاهین — بفر همای و بزور غضنفر
بآب اندرون همچو لولوی بیضا — بآتش درون همچو یاقوت احمر
برافراز او شاه هنگام هیجا — چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر
ایا شهریاری که کوه سیه را — بسنبی به پیکان پولاد پیکر
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان — بخور می لعل بفروز ساغر
می گیر شاها که از بوی و رنگش — شود مغز و دیده پر از مشک و گوهر
بلطف روان و بنور ستاره — ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خوشبو — ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را کفایت مهیا — وزیری که او را جلالت مسخر
وزیری که جان سخن راست از نش — وزیری که شخص خرد راست گوهر
وزیری که پرداخت کاخی مباهی — به از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملک و پیروز دولت — بجان بنده شاه فرخنده اختر
ایا شهریاری که با تیغ عدلت — ز گیتی ببرید دست ستمگر
بمان اندرین دولت و ملک چندان — که آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را جز

فلک را جز از بنده خویش مستان — زمین جز بکام دل خویش مسپر

در مدح میرانشاه گوید

همایون جشن عید و ماه آذر — خجسته باد بر شاه مظفر
امیرانشاه بن قاور د جغتی — که دارد پای بر ارکان و اختر
خداوندی کجا کوته نماید — به پیش خط او در خط محور
اگر خورشید بودی دست رادش — شدی جرم زمین یاقوت احمر
زمین باران جودش گر بیابد — بجای سبزه روید از زمین زر
بدربند بجستان او چها کرد — مثال کرده حیدر به خیبر
چنان بر کوه زین داشت شش ماه — بجای خوابگه بالین و بستر
دران شش مه زمانی نیاسود — ز دار و گیر فیلان معسکر
بگرد اندر همی شد چشمه پنهان — بخون اندر همی شد چرخ چنبر
ز بانگ کوس غران چشم کودک — همی احول شد اندر بطن مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از پس چنها غضنفر
ز بس دریای موج افکن شد از خون — درو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هر سو همی شد — بخون اندر چو مردان شناور

جهانی دیده بر خسرو نهاده   به تیر و نیزه از دیوار و از در
زشه برجی قضا را چرخ داری   ملک را یافت در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی بر کفش لعل   ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت   کز آتش بید او پاداش کیفر
بزد بر باره بر گستوان دار   خدنگی راست رو بر گستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند   بدستی مانده بد یا نیز کمتر
ملک چون سرو و گل نازان و خندان   نشاطی بادپائی خواست دیگر
ملایک در هوا آواز دادند   ز شادی و شگفت الله اکبر
بفر ایزد از آثار دولت   نشانی باشد این واضح ز مضمر
دو پیکر بود مرد و اسب جنگی   بسوزانی و تیزی برق و صرصر
بزخم اندر چه داند تیر بیجان   تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در افسر در مکنون کی شناسد   که افسر چیست یا دارای افسر
بگیتی ز آب و آتش چیره تر نیست   ز جان او بار شیطان ستمگر
سیاوش را و خسرو را نیازرد   چو فر ایزدی دید آب و آذر
تهور گر نه بد بودی ز شاهان   نه جوشن داردی در کین نه مغفر

چو باید مغفر

چه باید مغفر از آهن کسی را   که یزدان داده باشد مغفر از فر
ایا شاهی که شخصت را بیاراست   بعقل و حلم یزدان کردگر
فرو شد دور بس تا باز گشتی   ز جنگ سگزیان دیو منظر
توان بردن هنوز از جای جنگش   دریده زهره سگزی به زنبر
از اکنون تا بسی روزی ز گیتی   بر آن خاک ار فرو آید کبوتر
ز بس آغاز خون کرد آنچه جنبید   طبرخون رویدش از حلق و ژاغر
چنان کردی که در دیوان شاهان   بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مر ترا بر زین نگارند   تن تنها دریده قلب لشکر
بعون زال و رخش و پر سیمرغ   ز یکتن کرد رستم پاک کشور
تو تنها با سپاهی گر بکوشی   چو قوم عاد بر بالای عرعر
چنانشان باز گردانی که از بیم   برخش و جادوی زال فسونگر
ز مردی و جگر نگذاشت باقی   مصور بر تو ای زیبا مصور
ترا سیمرغ و پر گز نباید   بسبق جوید برادر بر برادر
شجاعت بدیه باشد خدائی   یلا زاد در دماغ و دل مستر
کسی را در جهان دامن بگرد   بشخص فربه و بالای منکر

که پیش شیر لاغر فیل فربه
چنان باشد که گویی پیش

ولیکن گاه کوشش بر دراند
دو وال پیل فربه شیر لاغر

ز سهم افزای کاری بارکشتی
که آن نادیده کس را نیست باور

ز حرص کین برون ها کرده خفتان
ز خون دشمنان ناشسته خنجر

ز خون خوردن ولت ناسیر گشتن
ز خون در خنجرت سیلاب کوثر

ز خفتان معصفر بند بگشای
ز ساقی باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم
بجای نیزه بر کف گیر ساغر

قدح بر کف نه و عبهر همی بوی
برافروز آذری چون چشم عبهر

درختان را کنون تا نه بس و بر
یکایک زود کرد در زرد چادر

بر این گردون ددیا چو از میغ
به پیوند و سماریهای عنبر

سماریهای عنبر چون گراشید
فرو بارد ز عنبر عقد گوهر

وزان باریدن گوهر بپیشان
بخندد باغ و بر بالد صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت
بگردد سیر طبع نظم گستر

مرا از نظم در خاطر عروسی است
که از نام تو خواهد زیب و زیور

بقای ذکر و نظم و ذکر عالی است
که دارد پای با ارکان و اختر

بسا کاشعار

بسا کاشعار من در دولت تو
بخواهد گشتن از دفتر به دفتر

الا تا درختی نیست طوبی
الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر عمر و عیشت باد شیرین
چو طوبی شاخ عمرت باد پربر

در تهنیت عید مهرگان و مدح سلطان طغان

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان
مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر سحر آزما
تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان

زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل
کان یکی آشوب دل بود این دگر آشوب جان

چون لب و دندان او بود شکر بزرت چشم من
ناردان بر روی لولو لولو اندر ناردان

ناگهان اندیشه او کرده بودم شکر لب
کان نگارین در برم تنگ اندر آمد ناگهان

تا نو دان ناردان و ناردان از روی لب
چشم من چون ناردان شد جان من چون ناردان

چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت
دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

مهرگانی جشن نوشروان بود خرم گذار
با نگار نوش لب جشن ملک نوشروان

بنگر این ابر گران باران بگردون بر سبک
در چنین روزی سبکتر باده باید گران

بزم کیکاوس را آرا و در روی بر فروز
آنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان

گوهری کز نقد او در زرقی دریا صدف
سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان

برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمن / شاخ او بر باد و باران چون عقیقین خیزران
از بلورین یاسمنش خاک چون سیمین سپر / از عقیقین خیزرانش باد چون زرین سنان
بوستانی را همی ماند که عودش ماه و می / ارغوانی تازه نو نو بشکفاند هر زمان
بوستانش را که از عود ارغوان روید همی / ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان
ور نمود او ارغوان از عود بی‌شک باشد نو / باده باید بوی عود و رنگ ارغوان
چهره ساقی چو اندر عکس او پیدا شود / راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید همچون لاله‌گون یاقوت از او / ورچه اصل زمرد گون بر تو اندر کان
نیست ماه و مهر و مشک و بان او یابی همی / رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید / تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف و آسمان
در خزان گر زر بباغ زرفشان اندر نگر / از تماشا گاه نقش بوستان اندر خزان
تا به چپی از زمردهای نوروزی کنون / کشته هر یک تخته زر عیار از وی عیان
زعفران رنگست و کاغذ پوش او زیرا که هست / برگ زر چون کاغذی کو را بود زر زعفران
گر بدانی پرنیان را وصف کردن وصف کن / چون سر انگشتان حوری پرنیان بر پرنیان
شکل پروین است یا نارکفیده بر درخت / رنگ گردون است یا آب و آن آبدان
جای جای ابر سفید اندر هوا پیش خور گرد / همچو بچگان حواصل بر سر دریا روان

راست پنداری

راست پنداری نعایم بر سر شاخ از درخت / بیضه سیمین نهادست از بر شاخ آشیان
چون بلورین حقه‌های حقه بازان جفت جفت / بر نهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
پیکان گوئی کمان کردار شاخ حقه پشت / خورد پیکانهای مینا رنگ زو بر میزبان
طوطیان دل ز زمرد گون زبان بر شاخ خویش / گرد دار شاخ خویش چون هر یک زمردگون زبان
پاسبانان بندگان بر یک لشکر طی بندگی / تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
شهریاری کز ثبات عدل او در پیش عزم / چون بجنبد سر نهد بر پنجه شیر ژیان
گر کمان و تیر جوید تو کش در خورد خویش / از شهابش تیر باید وز خم گردون کمان
طبع مغناطیس دارد زخم او کز بهر خصم / برد و منزل بکسلاند غیبه برگستوان
صد هزاران آفتابی خسرو ار یک لحظه / صد هزاران آسمانی خسرو ار یک مکان
صورت خود را عیان بنگر خداوندا یکی / گر ندیدستی مصور جان باقی را عیان
جان فرزند بداندیش تو پیش از بود او / در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان
گر نه محتاج خدم گشتی امیرا بزم تو / خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان
در گمان تو نیفتد ای عجب هرگز غلط / لوح محفوظ است پنداری ترا اندر گمان
چرخ و دریا در بنان و همت منقسم شدند / شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان
کلک تو از قدرت قدر شد است آن تیر قضا / ای قدر در زیر دستت ای قضا در زیر ران

از پس پیکان که بر دشمن نشاند تیر تو / گوئی از آهن همی در وی برویند استخوان
گر نبودی مرگ بدخواه تو زاهن فرزند خدنگ / خود خدنگ از چه برستی فی المثل از بید و بستان
تا ز ابر قیرگون قیر زاید گرد دهر بر / تا برآید فوج ابر قیرگون بر قیروان
ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد / جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

وله ایضاً

از پی گر سوی زنجان شوی ای باد شمال / باز گوئی ز پی پیش ملک صورت حال
گوئی آن شهر کجا دید دل بخت بدو / شادمان بودی چون دیده گاه زوال
هم امروز همی نوحه کند بخت بدو / هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال
آتش هیبت تو تا ز پی دور شده است / بندگان تو چنانند که بر آتش بال
خون تقیفال در از بیم بغیرد ولیک / بر دایام ز رفتگان یکایک قیفال
نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش / نه بشخص اندر کسوت نه بدست اندر مال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر / بند بولاد شود پنجه او را دنبال
آب سیل ارچه کند قوت با سهم بود / تا نیاساید جائی نشود آب زلال
شاخ باریک جداگانه درختی نشود / تا ز بیخش و جائی نشانند نهال
بد و والی که عنانی است نیالاید دست / مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال

مشتری را که

مشتری را که همه سعد جهانست ازو / هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف / گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال
ماه بر جمله پنج اختر سیاره شده است / نیست رای حکما را بجز این ره آوال
گاه در وسط سما باشد که تحت زمین / که بود بدر درفشان و گهی چفته هلال
هم و آمال شما در عقب یکدگرند / که ز آمال رود هم و که از هم آمال
آدمی گرچه ز چنگال هژبر است بهم / هم برز گیرد و تعویذ کند آن چنگال
نه چو مائید شما از ره توفیق و ظفر / ور چه مائیم ز صلصال و شما از صلصال
صوف مصری و جل ارچه ز پشمند بأصل / صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال
اندران وقت که قتال زند نعره جنگ / تیغ بی بازوی قتال درآید بقتال
باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح / ز بس رایت سبز و ز بس رایت آل
انجم از چرخ درآرند دلیران بکمند / گرد بر چرخ فشانند ستوران بنعال
گرز بیجاده مثی خورد و کند مغفر و سر / تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و یال
تیغ خونریز ز بس رخنه شود چون سین / رمح چوگان ز بس رنجه شود زرین دال
سله گردد میدان و در و مار کمند / بیشه گردد خفتان و در و شیر غزال
اسب کشتی بود و حمله او قوت موج / دشت دریا بود و تیغ درو ماهی وال

کلک تو از نطق بذیرد چه شود حاتم طی تیغ تو از روح بیابد چه شود رستم زال
با فر خامه تو حمله آمال قرین با دل خنجر تو زهره آجال همال
ابر در لفظ سخای تو چه چیز است ضنین چرخ در جنب نوال تو چه چیز است عجال
سهم یک حرف ز رزم تو قوی تر ز تکور وزن یک نقطه ز حلم تو گران تر ز جبال
نه ز شاهان چو تو شاهی بود از آل ملوک نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال
تا چو قلزم نتوان ساختن از یک قطره تا چه شهلان نتوان ساختن از یک مثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز باد عمر تو چو فر تو فزون سال بسال

در مدح ابو الحسن علی بن محمد هروی گوید

مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
ملحم دینار گون پوشید باغ مشکبوی زان پس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زر اندود شد بر شاخسار آب چون سوهان سیم اندود شد در آبدان
تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت همچو کانون پر اخگر گشت نار از ناردان
بوستان افروز بنگر رسته پیش آبگیر گر ندیدستی خط قوس قزح در آسمان
گر نه باغ مهرگانی ابر نوروزی شده است از خط قوس قزح خاکش چرا دارد نشان
مهرگان قارون دیگر گشت و از باد خنک کیمیایی ساخت کز وی کان زر شد شاخساران

بالار

زین سبب چون طلق حل کرده است آب اندر شمر تا از او بر کیمیا صنعت نماید مهرگان
رنگ بار دیگر آمد بوستان از بهر آنک زنگی و کافور دار و آبی اندر بوستان
بید بر تمثال جسم مردم یرقان زده ور چه زان زردی نیاید در مزاج او زیان
گر ندیدی پشت زرین سوسمار اینک ببین بر ترنج مشکبوی از رنگ و بوی بوستان
سبز دریایی نماید روی او در موج زم چون ز اسب صبا در جنبش آید خیزران
راست گویی چون فرو واید ز تیغ کوه میغ گر هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
زین خزان امسال سوی ما خوشی و خرمی رسید خوش شرابی خورد باید در خور خرم خزان
زان شرابی خورد باید جرم او یاقوت رنگ گر فروغش بیکران ساغر شود یاقوت سان
زانکه عکس او چون نور بر دست افکند دست پر خون کرد پنداری کلیم از بادبان
ور صراحی چون بجام اندر شود گویی مگر در بلورین پیکر کردند یاقوتین روان
چهره ساقی در او پیدا شود گویی مگر مرد افسونگر به شیشه در پری دارد نهان
طبع از او پر آفتاب و جام از او پر مشتری چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشک و بان
کیمیای جود و مردی شد از آن معنی گرو بوی دست خواجه باید روز بزمش بیکران
زینت دولت علی بن محمد بو الحسن آنکه حسن و دولت از تدبیر او زد داستان
آن خداوندی که در و گوهر افشاند همی خامه او در بنان و نکته او در بیان

از قضا و از قدر فرمانش اگر بر سر نهی هم قضا خوشنود باشد هم قدر همداستان

آن دل و آن دیده کز جاهش حسود او شود قطرها ان دیده خنجر فکرتان دل استان

خانه مداح او گر دیده بودندی عجم در جهان بار نگشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر دریاست زانمعنی که او مال بخشد بیقیاس و گنج بخشد رایگان

همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی مال او از جود دستاو همی خواهد امان

صورت جود ار درین عالم مکان گرایدی صحن گیتی پر نبودی شکل دستش را مکان

بر کمان ار بگذرانی وصف سر تهای خویش منتخب عقلی شود هر سیرتی اندر کمان

گر ندانستی کجا زر خوار داری در کفت شغشه زرین شدی با فر دست تو عیان

تا طبایع در زمین ترکیب یابد از صور تا کواکب در فلک تاثیر دارد در قران

شاد باش و دیر زی و بر مراد دل ببین دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

در مدح سلطان کامکار و ذکر جنگ اخشیکار

در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

خون و آتش در بلارک زهره و باد اندر خدنگ کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان

نوک زوبین خسته اندر ناف آهوی ختن زهر پیکان را نموده اندر زهره شیر ژیان

هر که او نخجیرگاه خسرو ایران بدید از شگفتی های عالم نیست طبعش را بیان

ابرکاه

بر سپهر کوه پیکر هر سوئی پر کنده بود لاله شمشاد پوش و گلبن پروین نشان

جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عود تر زلفشان بر لاله رنگین شکسته ضیمران

خاک چون اشکال اقلیدس شده از شاخ گوزن در بر هر شکل حرفی از خدنگ جانستان

چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین این محلق ان مجعد این ز مشک ان زعفران

بر زمین چشم گوزنان راست گوئی صف زدند اختران چرخ پیکر در عقیقین آسمان

روی آهو پیکر پروین نمودی بر زمین وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان

هر کجا آن آفتاب خسروان از بهر صید در برافکندی بلارک در زه آوردی کمان

گور و نخجیر و گوزن از روی صحن تیغ و کوه در کشیدندی بهامون کل روان کاروان

مرتفاخر را بحرص از کشاد زخم او زود میخوردند زخم و خوش همیدادند جان

هر که از زخم کشاد دیگران بیجان شدی زنده گشتی از غبار اسب او هم در زمان

از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک سبز شد نسرین و سوسن شاخ زد کافور و بان

شاید ار شبدیز او بر زمین کاو فتاد صورتی بارکاه پیکری شد با عنان

ای شهنشاهی که پیش گردون سای تو در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان

تا بدیدم تیغ و تیرت را بدانستم درست کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان

زهره مانند زمرد صد ره از بیم تو شیر برگسسته است از جگر پرون فکنده است از دهان

زهره مانند زمرد صد ره و از بیم تو شیر … برگسسته است از جگر بیرون فکنده است از دهان

سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ … چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان

کوه بالا گر ز رومی برکنی بر زیر دست … پیل پیکر خنگ ختلی و رکشی در زیر ران

مر عدو را از خیال رمح افعی شکل تو … مغز تارک را افعی گردد اندر استخوان

گر تنی چندان امان یابد که شمشیر تو یافت … همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان

آتش ارواح زخم و جوهر نصرت عرض … ابر فیروزی سرشک و اختر هیجا قران

کان بیجاده است گوئی در نقاب لاجورد … صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن

نیست نادر سنگ مقناطیس اگر آهن کشد … آهن شمشیر خسرو هست مقناطیس جان

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند … آب یاقوتی سرشک و آتش مرجان دخان

با چنین تیغی خداوندا چو در میدان روی … بر زمرد معصفر روید ز لؤلؤ زعفران

آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او … جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون بپیچد چون نیازد راست پنداری که هست … استخوان اندر تنش و حلقه‌های خیزران

چون برانگیزد بهیجا آتش تحریک او … همچو موم اندر فروزد غلیه برگستوان

در میان نقش خاتم ره برد مانند موم … بگذرد در چشم سوزن همچو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین … راهبر همچون قضا و زهین همچون کمان

انکه اندر زکی

آنکه او ندید کو از یک صلت نور بزم … شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان

قصه منثور خاشاکی بود باریک و سست … گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان

از قصه‌هائی که در شهنامه پیدا کرده اند … نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفتخوان

تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک … تا نگردد کوه هر باد سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز مه در کوهسار … تا بخندد گل بهنگام بهار از بوستان

کامران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی … در نعیم بی زوال و در بقای بی کران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر … مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

در مدح طغانشاه گوید

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ … کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ

مشعبد آمد پروین او که در دل کوه … بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ

سپهر رنگین بر گشت کوه سیم اندود … ستاره وار وان سپهر رنگین رنگ

سحاب گوئی در متضادات تکمیل … شمال گوئی گوی مثلث است به تنگ

شکفته شاخ سمن گرد بوستان گوئی … همی برآرد در ثمین سر از ارژنگ

دهان ابر بهاری همی فشاند در … گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ

ز شاخهای سمن مرغکان باغ بر است … بلحن باربدی بر کشیده اند آهنگ

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند / بروی سبزه زنگار گون نبید چو زنگ
چو ابر فندق سیمین و آبدان ریزد / برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
مشبدان که بدرر زمهرهای رخام / بگتهای بلورین همی کند نیرنگ
زمین ز باد صبا شد بهار خانه چین / چمن ز شاخ سمن شد نگارخانه گنگ
شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کند / بزیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ
برخم نازده برق از حسام سنگ سیاه / همی فشاند خون چون سنان شاه بچنگ
گزیده شمس دول شهریار کهف امم / طغانشاه ابن مؤید متابع فرهنگ
رکاب مرکب او بر کرانه خورشید / زبان نیزه او در دهان هفت اورنگ
سخاوت و کرم و حلم و طبع روشن او / ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد سنگ
ز رشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر / سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ
هلاک دشمن او از هند و از بلغار / شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ
نماید از دل شاه و بقای همت او / زمانه کوته و افلاک خورد و دریا تنگ
بدان سبک که ورا بندکان ز چین آرند / بشبه مردم روید بجا چنین نیرنگ
ایا ز گوشه تاج تو چرخ برده علو / و یا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد / که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ پرهلو

خدنگ پرنکش اندر کمان که کار کشاد / زمین بدارد و در خورد و سر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب نصل خون آلود / کند کناره گردون چو نارگون نارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی ز نشان / فزون زده بو سپید و بر تراز اورنگ
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان / سهیل رایت و مه چهر و مشتری فرهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آتش گون / بچهره بو سپید اندر افکند آذرنگ
بیک اشاره تو در زمان گشاده کنند / ز هند تا بلغار و ز روم تا گرنگ
توئی که باز مخالف کنی بنیزه تنگ / توئی که شهد عادی کنی بلکنه شرنگ
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم / ستاره در روش آسمان برآرد ننگ
صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا / فرو رود گهر او بحلق و کام نهنگ
بدان امید که گر تاج دشمنت روی / شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ
شها بکمان در نهی چو چوبه تیر / سپهر را بجا درکشی چو حلقه تنگ
زمان زمان ز فلک بر سهیل مرجانم / ز سیر و از حرکت پاک باز دارد چنگ
مگر که شاه ز بهر نگین خاتم خویش / بدست همت عالی بدو کند آهنگ
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا / ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ
مکن شها که گر او پایه بدست آرد / بر آفتاب کند پردهای گردون تنگ

همیشه تا بود در سپهر چشمهٔ آب
همیشه تا بود در ستاره چون تنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب
مخالف تو کند در عنا غریو و غرنگ

وله ایضا

بمژده خواستن آن نور چشم و راحت جان
برآن دو پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبربیز
شکفته سنبل او بر سهیل مشک‌فشان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی
شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
ز بر سنبل مشکین او همی فکند
هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
لب و میانش گفتی شهاب بود و سهیل
یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان
شهاب دیدی جوزا بر آن شهاب پدید
سهیل دید پروین در آن سهیل نهان
نهفته لالهٔ رنگین او بتاب کمند
نموده نرگس مشکین او ز خم کمان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیر و شکر
یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان
ز بهر مژده درخشان تافت چون ستاره و ماه
پدید کرد سمن‌زار زیر لاله‌ستان
چه گفت گفت که گر داشتی دل تو منم
بر آتش دل خود جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که نو خلعتش فرموده است
خدایگان تو را شهریار شاه جهان

نی از ادمنش

سخن‌سرای و منقش قصیده‌ای اندیش
بفهم کردن دشوار و خواندنش آسان
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست
بدو سپار و بگویش که پیش میر بخوان
کزین تفاخر قدرت بر آفتاب رسد
ز فخر عار نماند ز جنبش دوران
عجب مدار که آن مهر سپهرآیین
هزار بنده فزون دارد آفتاب‌نمون
بدست همت با آسمان کند بازی
بپای قدرت سازد ز ماه شادروان
نمونه‌ایست ز آثار رای او خورشید
نشانه‌ایست ز اجرای قدر او سرطان
ز بهر زخم جگرگوشهٔ مخالف او
بزهر تیز کند اژدها سر دندان
ز بیم خامه چو خیزران او شب و روز
چو خیزران بود اندر تن عدو استخوان
بنام خشمش روباه ماده بر گسلد
ز شیر بچه و ساعد ز پیل گردن و ران
ایا سپهر هنر را ستاره سیار
و یا جهان خرد را طبایع و ارکان
دو تا فکند فلک روز و آفتاب بتیغ
دو جا کند فزونی تن و بزرگی جان
ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز
ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد بزان
سر سنگ خصم تو را گر صفت کند دریا
شود دهان صدف جای آتشین پیکان
عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو
نگار گیرد و دینار گردد اندر کان
برغم ابر همی موج دست فرخ تو
بماه دی گل سوری دماند از نیسان

اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند — زحشمت تو زره سازد و ز خاره سنان
نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو — سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان
نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار — شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
صهیل اسب تو گیرد هوای ماراپین — فروغ چتر تو یابد زمین ترکستان
فسار مرکب سازی به قهر رایت رای — پلاس آخور سازی بجنگ افرخان
بگرم شیر ببندی دو دست شیر نژند — بنشک پیل بکوبی دو پای پیل دمان
حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند — قضا و فال بهم بسته اند جاویدان
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد — ز روزگار بیابی مثال آن بعیان
همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند — همیشه تا نشود آب شکل کوه گران
بقا و عز خداوندی تو دایم باد — ز تیر رنج شده قد دشمنت چو کمان

و له ایضا

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد بر کمر — دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر
وز سر ما آبدان قارورهٔ شامی شده است — باز بگدازد مران قاروره را قاروره گر
ور سیاه و خشک شد بادام از بن باک گشت — چون بخندد لشکر نوروز گردد سبز و تر
کوهسار ششتری پوش ار چو اصل پوش گشت — زان چو اصل حاصل آید سینهٔ طاووس نر

ور درختان

ور درختان همچو حجاجند اکنون عور تن — خلعت فردوسیان شان داد خواهد دادگر
آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شده است — گونهٔ یاقوت در روی زرد گردد در شمر
ور ستاک گلستان چون پای طاووسان شده است — تا کم از مانی بپای اندر کشد طاووس گر
عالمی اندر بسیج فروا این نو اند — گر زمستان بسته است از عالمی آیین و فر
آب گوئی سالخورده پیر سنّ اندام شد — زان بجا ساید بپرده کام لختی در گذر
باد خوارزمی چو سنگین دل نگار تنگ گو — دست پر سمار دارد آستین پر نیشتر
از نفیر زاغ چندان ماندمت بر خیال — گر سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
تخت سقلاطون کشاید ابر قاری در چمن — فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر شمر
سوسن آزاده را عارض بیاراید نسیم — یاسمین زرد را پیرایه بر بندد ز زر
هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ — هر گلی را زند خوانی تنگ در گرد بر
بر فروزد پیل گوش از بوستان ریحان نسگان — بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
باد عنبر پاش گردد و اندران عنبر عبیر — شاخ نیلوفر پوش گردد اندران نیلوفر
از لب هر جویباری نزهتی پیدا جدا — زیر هر شاخ درختی مجلسی یابی دگر
باغ مانی سپهر گشته پر اجرام نور — دشت مانی بهشتی گشته بی دیوار و در
عود و عنبر دخنه سازد باد مشکین در هوا — دُر و عنبر بر فشاند برگ باران بر شجر

دشت طوطی رنگ یاد لعبت شیرین لبان
عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی شکر

غرقه کرده باد داوان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

ان کریم با توان ان چیره و بیدار پاک
ان جواد بیریا آن پادشاه بی کبر

گرچه نیکو سیرتی را بر خرد باشد بنا
سیرت آموزد فلک را خلق این نیکوسیر

گر بخواب خور ببودی پیکر او را نیاز
از ملایک حکم کردندی مراو را بشر

جود حاتم را در اخبار سمر خوانم همی
رتبت لفظ حقیقی نیست جاری در سمر

جود او را من بچشم سر همی بینم عیان
یک عیان نزدیک من فاضلترست از صد خبر

گرچه بر هر یک بود فیروز باشد روزگار
روزگار از رای و خواهد بهر روزی نظر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی
پیکران از مهرش جان پذیرد آن صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس
آسمان در زیر دیدم قدر او را از زبر

ای درایت را زمین و ای سخاوت را سحاب
ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت ای گرامی چون دین
ای بهاکی چون هدایت ای نکوئی چون هنر

ای مبارک چون علوم و ای ممدوح چون خرد
ای ستوده چون مروت ای همایون چون ظفر

ای نموداری ز یک لفظ وفاق تو بهشت
ای نشانداری ز یک حرف خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد در صف ناورد کار
از سنان نیزه خلقی روانها در خطر

ابر اعلام

از بسی اعلام گردان بیشه گردد هوا
جانور گردد از شیران اندر او جانور

نم نگیرد چشم مرد از شرم بسم کوثر ولیک
چون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر

ان سپر کاو را پدر پرورده باشد در کنار
گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو
هر خدنگی کان ببیجا برکشیدی از کمر

چون سرا پا اندر آهن دید خصمت مر ترا
پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی در تو تابش روزگار
در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

گر برین شرحی که در نوعی در آید لفظ تو
عالمی باشد ز علم اندر بنانی مختصر

چون قوافی را بنام تو بنظم اندر کشیم
پرده بندد از معانی بر قوافی صد حشر

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ
جاه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبر آگین کرد از خلق تو فکرت در دماغ
گوهر آگین کرد از مدح تو معنی در فکر

تا همی گردد زمان و تا همی ماند زمین
تا همی گرید سحاب و تا همی خندد شجر

کامران و کامیاب و شاد باش و شاد زی
زی خوش انگشتان بنوش و زی پریرویان نگر

در مدح ابو المظفر یونس گوید

مگر که زهره و ماه است روی اندر نگاه
که با سعادت زهره است و با طراوت ماه

سعادتی که در روان کشاید طبع
طراوتی که همی بر خرد ببندد راه

اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود   تو آفتابی و هست آسمان تو را درگاه
به شکل مار و برنگ زمرد است یقین   سیاه زلف و خط سبز تو ای بت دلخواه
چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر   گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه
گر آفتاب بر اوج است عارض تو بتا   چرا دو زلف تو بر روی دو شب سیاه
شگفت نیست گر از زلفک تو کوتاه است   که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه
شفاء هیچ نگاری شفای کشته نداد   تو کشتگان هوا را شفا دهی به شفاه
یقین که تاج تبارک اندر است اگر بنهد   ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کز تیغ و کلک و همت اوست   کمال و قدرت و تایید عقل و پایه جاه
یقین بخواند با نور رای او مکفوف   به شب نگار نگین خم آهن اندر چاه
بران گیاه کجا گرد اسب او برسد   لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه
نه انجم است و چو انجم جدا است از تغییر   نه ایزد است و چو ایزد بری است از اشباه
ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر   غلام و بنده سزد مر تو را بدین درگاه
ز رشک بخشش تو ابر ناصبور شود   از آن خروش بار اندر افکند که گاه
عصای موسی از خاره گر میاه کشید   بفر دست تو آهن شود گشوده میاه
بدانگهی که ز زخم سنان و زخم تبر   ز پشت باره گردون گریز باید باه

برآسمان زبس

برآسمان زبس گرد و خون ستاره حوت   ز بیم تیغ بدریا در او فتد شناه
مخالفان چو ببینند مر تو را که جنگ   ز روی و آهن پوشی قباء و کلاه
سیاه روی گردد شها ز هیبت تو   سیاه شیر علاماتش ان میان سپاه
وزان بسوی علاماتشان شتابکنی   که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
ز بسکه از تن بدخواه بگسلانی سر   بزخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه
کمان بری که دلیران ز رزم فاز روند   بخاک در شده تا حلق روز معرکه گاه
ایا شهی که برازنده کی و نسبت تو   بس است حلم تو و جود تو دلیل و گواه
بنور کلی مانی همی که سجده برند   بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
ز مدحت تو سخن بهتر است مر ملکا   برون ز اشهد ان لا اله الا الله
ز بس ثواب بمدحت همی خدای بزرگ   کند جزای بد اعمال ما ز بهر گناه
همیشه تا بود صد فزون تر از پنجصد   همیشه تا بود پنج برتر از پنجاه
بدست و طبع تو تا زنده باد کام و ادب   بفر و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی بانگ رود و بانگ سپال   مباد دست تو بی جام باده بگاه

در مدح عمید خراسان ابوالحسن علی بن محمد

نبید نوش کن از دست سرو یکتا نوش   بنوش بانگ سماع از نوای سرو سپاه

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب   که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری   زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری   ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب
چو دست مردم غواص دست باد صبا   بباغ گوهر روشن همی دزد ز تیره سحاب
سکندر است صبا کز میان تارکی   بکدر روشن آورد گوهر نایاب
چو تر شود گل باغ از گلاب دیده ابر   گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب   عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه فام تند پیچیده   ببار از همی ماند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نه نور داد بد و   درر ز دیده چرا بر زمین فشاند مذاب
شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین   که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
کمان بری ز گل و ارغوان خجالت یافت   بجای خون ز مسامش برون دمید خضاب
برنگ عنبر بانست شاخ او بدرست   اگر شده است شرابش ببوی عنبر ناب
بقوت گل و سبزی زمین باغ کنون   چو بخت خواجه عمید آمده است روشن و شاداب
ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدوست   بلند همت و بخت ستوده حشمت و آب
خدایگانی آزاده دل که سیرت او   تمام داد و صیانت شده است و عین صواب

کر آب برکرد

گر آب بگیرد صدف بنام عدوش   خسک کند بگلو دانه لولو خوشاب
وگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود   دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
ورا بجود برد نور جان افلاطون   بدانگهی که برد دست سوی کلک و کتاب
هزار عنصری اید کمین عیالی از و   ز روی علم عروض و قوافی و القاب
ایا عمید کا عدای تو چشید و شنید   ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ بخت عتاب
شعاع دیده ان کیمیای زر گردد   کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب
ز راستی مدیح تو طبع مادح تو   بجا صل آرد یک بیت صد هزار ثواب
همی سخا و فعال تو را بلفظ فصیح   مدیح خواند نابسته نطفه در اصلاب
ستاره عدوی تو ز نهیب تو   گداز گیرد او را لقب نهند شهاب
توانکسی که زبهر گزاف بخشیدن   ز رسم حلق همی کم کنی رسوم حساب
مخالف تو تورا با خود ار قیاس کند   همی بقوت دریا نهد بخار سراب
مگر نداند کاندر فلک همی سازد   ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی   زبان سعد و بدمر تو را ز چرخ جواب
گزاف داند با دولت تو کوشیدن   گزاف نیست بریدن ز ران شیر کباب
خدایگانا جان رهی و طبع رهی   ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب

شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا   بزیور سخن آراسته است از هر باب
نه بنده کرد که تاثیر خدمت کرده است   که در معانی و لفظش خرد کند اعجاب
اثر فلک کند اری کجا پدید بود   تمامی فلک از رسم ربع و اصطرلاب
مدیح خویش تو کوئی همی نه من گویم   زمانیاید تصویر روی با لبلاب
همیشه تا ندرد پشه پشت و یال هزبر   همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
هزار سال بمان در مراد خویش و بمان   موافقان بنعیم و مخالفان بعذاب

در مدح حکیم ابو القاسم سرخسی گوید

زتاب حلقه پرتاب بر سهیل یمن   هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
چه عنبری که نهاده دام بلا   چه حلقه که معنبر نموده اصل فتن
کهی زنافه مشک ساه راز بخیر   کهی ز برگ بنفشه است لاله را خرمن
مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او   شده است جزع بآب فسرده آبستن
برغم خسته دلم یکزمان جدا نشود   دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
ز رشک هر دو همی جان و دل برانگیزم   وگرچه عاشق این هر دو ام بجان و بتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد   شبی ز خوشه همی زیر برگ سمن
همی بزیر شبی مشکبوی نورافزا   حشی بگرد همی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی

خیال روی وی اندر بهار دیده مرا   تهی شده است که جان آتش او چو شمن
زبسکه خون بزدایم بناخن از مژکان   ز روی ناخن من بردمد همی روین
لکن ز زردی من زعفران سوده شود   چو دست شوی ز دستم فرو رود به لکن
چهار چیز تو را از چهار چیز آمد   که هست هر یک از آن ها در زمین و زمن
ز عقد لولو دندان ز برگ لاله رخان   ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی   مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن
مرا ز لولو تو جزع گشت مروارید   مرا ز نقره تو گشت زر سبیکه تن
ایا فراخته تیغ جفا ز بدعهدی   بزن که تیغ تو را جید من لبیست ایمن
دریغ گر سخن دلفریب رنگینت   نخست روز ببد عهدیت نبردم ظن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی   بجان خواجه فاضل نگویمت که مزن
حکیم سید ابو القاسم آنکه شهر سرخس   ز قدر او بفلک بر همی کند مسکن
خجسته سیرت او را زمانه بر جبهه   نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او   بگرد بکر خود پرده بند از جوشن
خدنگ فکرت او بکر غرایب را   کند بتیزی پیکان چو شکل پرویزن
چو کرم خواباد گشتن ز خشم بنداری   که مغز کرده در استخوان او ریون

وکر تابیه در نبکرد مخالف او / خیال رویش خیزد بپیش او دشمن
زبس توان و بلندی همی تفکر او / ستاره شود اندر جهان چارروشن
ایا ستوده خصالی که برد باری را / بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن
زطبع و لفظ تو در رسید در دریا / زدست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن
که کفت دانه یاقوت زیر آتش تیز / خنک بود چو هوا روز برف در بهمن
اگر بآتش طبع تو بر نهی یاقوت / زتفتگی زمساس برون جهد روغن
زذل خویش شود دسته خصم از خواری / زبی تنی نتوان لبت ذره را رسن
بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد / زبهر عشرت تو مار قیرگون گرزن
اگرچه مایه اهرمن است کفر و نفاق / بنور رای تو دین دار گردد اهرمن
زبهر زخم و بلا بر تن مخالف تو / شکنج وکر زره شود تار و پود پیراهن
زبس بلا که سبب بر تنش نهاده بود / بروز مرگ وصیت کند ترک کفن
خجسته خامه تو تا خزیده در ثمین / چو زر ستاره شده ست از برای نقد ثمین
کبوتری است که از چنگ و مخلب شاهین / براه دیده وز ژاغ بر افکند ارزن
زروی روز شود در دهان شب بکمین / پدید و عنبر سارا بر آرد از بکمن
ببر رساده چو مشک از دهان ناوه بود / بسیم سوخته منقوش کرد پیراهن

زهرویش

دانه نارش بامن چو در آمد بسخن / نار وان کرد دلم راز غم اندانه بار
مرمرا گفت که ای عاشق زار از پی من / چون تو بسیار بده است زپی من عشاق زار
مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز / اندرین باره ترا راست نه بینم هنجار
عشق بازی و خود از بی درمی رنجه شوی / رو بیاور زر و خود را و مرا رنجه مدار
بر گل عارضم از رنجه شوی بی زر و سیم / شکر کن کز کف دست تو برون ناید خار
یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی / تحقیق نشود پر زچنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که تو خود زود کنی / من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نقد / قل هو الله بخط خوب بر و کرده نگار
مر مرا این غزل عاشق وار ایچ مگوی / عشق را سود ندارد غزل عاشق وار
چون از این گونه شنیدم سخن از دلبر خویش / صبر اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار
طعنه دوست چنان زد شرری در دل من / که زند آتش غم در عدوی خاجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که از وست / قوت دولت و جاه حق و تدبیج فخار
ان خداوند که با همت و رای بلند / نه از افلاک نشان ونه ز انجم آثار
گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی / منتخب کرده علوم حکما کن تکرار
ورنه مدحش بزبان و بروان کفشند / نه زبان را شرف استی نه روان را مقدار

ایخداوندی که از عدل تو و همت تو … پنجه شیر کند ناخن روباه شکار
زامن عدل تو بصحرا ز پی دانه چدن … مخلب باز فرو ریزد و روید منقار
در دیار تو ز بس عدل تو اخواهد که زن … آشیان سازد گنجشک همی دیده مار
مردمی نام بری در فکر آید صفت … دایره نام بری در فکر آید پرگار
جود تو نامتناهی است وگرنه ز چه رو … قوت عقل در او راه نیابد به شمار
رسم و ترتیب تو گوئی همه علم است و خرد … شخص و ترکیب تو گوئی همه حلم است و وقار
گر بخامه بنگارم صفت دست ترا … شود از صورت او خامه پر از رنگ و نگار
بر تو دینار ز اشیای جهان خوارتر است … چه بدی کرد بجای تو ندانم دینار
تا کف تو عدوی زر و در رشد شب و روز … زر و در از کف تو سنگ و صدف کرد حصار
گر بدل فکرت قدر تو و جود تو کنم … دل پر اشکال فلک یابم و امواج بحار
ایخداوندی که از علم تو و بخشش تو … دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
خلقی خواهد پوشاند ترا دولت تو … که بود پود وی از فخر و ز فیروزی تار
تا همی دولت یکسان نبود با محنت … تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
در مدح خواجه فاضل محسن علی بن محمد شرف الدوله انوا
فتح را باد در این درگه فرخنده سکون … بخت را باد بدان صدر گرانمایه مدار

چه روز بود که آن

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر … برسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلارک گهر آموده داشت اندر کف … حمایلی بزر خسروانه اندر بر
برنگ چهره من بر حمایلش کوکب … چو آب دیده من بر بلارکش گوهر
بروی ماه برا ز تیره شب نموده نگار … بسیم خام برا ز زر بچه بسته کمر
ز زلف و جعد کمندی نموده و زرهی … که پیچ و خم در خم داشت حلقه سر در سر
ز نور روی درفشان داشته قد کش … نه ماه و سرو و ز ماه و ز سرو نیکوتر
بچشم اندر بگذشت روی او گوئی … پری بمهره لباب در گرفت گذر
بزیر ورقه در کوکب اندرون بنهفت … ز بیم چشم بدان روی چون گل احمر
تحقیق خام شد از گونه کوکب سرکش … ز بسکه عکس برون داد روی او بسپر
ایا قمر خد ماهی که نور خد ترا … همی بسجود برد نور زهره از هر بر
فراق روی تو بر خم تیر کشت مرا … ترا ز کشته خویش ای نگار نیست خبر
خیال آن لب کو هر نبات ای شبه موی … پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
ز بسکه نقش رخان تو در دو چشم منست … که سرشک منقش کند ز دیده در
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش … از آن جهت که بدریا درون بود عنبر
اگرچه جان مرا آسمان نشان کرده است … بداغ هجر تو آید گشای جان برو

چنان بجان من اندر نشسته گویی | که از خیال تو دارد نهاد من پیکر
شنیده ام صنما من که بار شک کنند | از آن جگر که ز آتش بدو رسید اثر
کنون بدیده در از بیم این اثر شب و روز | خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر
تن مرا ز دل و چشم من بروز فراق | به آب و آتش دادی که رو بسوز و بپر
تن چو شعشه زر کرده ام بدین معنی | کز آب و آتش نقصان نیافت شعشه زر
خیال عنبر شکنت ای صنم نمود | در آتش دل من بوستان پر عبهر
اگر شد آتش بجان برد و کرد خلیل | منم بمعجزه او کنون خلیل دگر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد | بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
توان بتی که ز رویت خجل همی ماند | نگارخانه مانی و لعبت آزر
نظر ز روی تو خواهد نکویی از هر باب | چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر
ابو الحسن علی بن محمد آنکه از وست | کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر
خدایگانی کز جاه او خطر خواهد | بکامکاری سیر ستاره در محور
ز رای و طبع و دل روشنش و بلند و قوی است | ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر
مخالف تو اگر سر ز رای تو بکشد | بحلق در رگ شریان او شود خنجر
ز دست شوی تو و چوب تازیانه تو | نهال طوبی رسته است و چشمه کوثر

قوافر از ابر

دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
ز باد چشمه شود برگ زرد گل گویی | مگر کسی بنشان زر همی کند دینار
صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر | سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
تصوف است همانا طریقت گل سرخ | که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری | چو شمع سوزان موش سرشته با زنگار
کمان بری تو که از زخم بازوی خسرو | سنان لعل زخشان سبز کرده گذار
ابو الفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی | که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
خدایگانی کز قدر و جاه بخشش او ست | مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب دانش است و خرد | جوارحش همه ترکیب بخشش است و وقار
چه لفظ او بسخن در چه ابر گوهر پاش | چه سهم او بوغا در چه شیر مردم خوار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست | ایا بپیش تو دانش عزیز و خاسته خوار
بر آن تنی که شراب خلاف تو چشید | ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند آدمی گهرند | نه آدمی گهرند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم نشناسان که نشناسند | زمی خمار و ز طاوس پای و از گل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس است | کشد سنان تو را سوی خویش بی پیکار

بطبع و خلق نمایست تیغ تو که همی   بخاصیت شکند زهرش استخوان سوار
چنانچ بند بسهم تو خصم را گویی   که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد   ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود   روان خصم ز منقار او بگونه فگار
مرکب است ز بلغار و هند زانکه همی   برش ز هند پدید آمد و تنش ز بلغار
ز جرم عزم و ز شاخ گوزن شتابد   بزخم عزم و بصید گوزن روز شکار
بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست   چو نور عقل درآید براه ناهنجار
اگر عدوی تو از شست تیرکش بدرد   بروید ای ملک اندر زره کمان که فگار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را   بقهر بستد و بر خاک خشک کرد انبار
اگر بسد سکندر نبود در و زر تو   بطبع سایل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد   دو دست راد تو چند بخواند یکبار
ازان جهت ملکا زرد گشت گونهٔ زر   که با سخای تو از ذل خویشتن آمد عار
چو زر بسایل بخشی بدست خویش مدام   که از نهیب گردد برکشفه نگار
حدیث میر خراسان و قصه توزیع   بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بداو را هزار دیناری   بزخم چوب بهم کرده از صغار و کبار

نود و چهار

تو در هری بشبی خسروا به بخشیدی   زر مدور صافی دو بار بیست هزار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود   چو خار حفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار
ز دست و طبع و نهایت چنان گریزد بخل   که دیو از آهن و لا حول و لفظ استغفار
بگاه مدح تو گویی که روح روشن من   بدین کثافت ارکان همی ندارد کار
چنان صفاوت مدح توام کند معانی   که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر روان و زبان مدحت نگفته شدی   نه با روان خرد ستی نه با زبان گفتار
برنج و محنتی یکسال رنج بشمردیم   بغیبت تو در ای عالی آفتاب تبار
رهی ز راحتش خواهیم یافت آن بسیار   پس از شمردن این روزگار بس دشوار
بدان دلیل که راحش همی شود ملکا   چو باشگونه تامل کنی حروف شمار
خدایگانا آن روزگار کی باشد   که رایت تو زند در هری رسوم شعار
به چشم آخر گز زخم نعل مرکب تو   رسد ز خاک خراسان سوی ستاره غبار
هوا ز قبه شود بر مثال کوه بلند   بجلوه صف زده طاوس بر یمین و یسار
ز قبه های ملون بپای اسب تو در   بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم نثار
خجسته روی چو خورشید تو همی بینم   گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف   همیشه تا نکند کوه چون ستاره مدار

غلام و چاکر و فرمان بر و رهی باد | بمملکت اندر فغفور و رای و قیصر و شار
همیشه تا که جوانی و ملک بستانید | تو باد باز جوانی و ملک برخوردار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل | بسال و ماه و به نیک و بد و بلیل و نهار

در مدح سلطان اشرف طغانشاه

بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر | نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
ز باختر شده پیدا سر طلایه روز | کشیده لشکر شب جوق جوق زی خاور
فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم از و | چنانکه بارکنی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گوئی که بازگونه همی | نمود صورت صادی ز هفت دانه گهر
درست گفتی نار کفیده بد پروین | بجای بوی زمرد بجای دانه درر
زحل ز ناوک بیجاده رنگ چون بوقا | فرو نشسته بروی کبود فام سپر
مجره در فلک ایدون چو سبز دریائی | فکنده توده کافور خام کف بر بر
چو قطار جواصل نشسته بر دریا | گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنان نشستی کی رخ صبح و زلف شب درهم | همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان | دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمار
یکی ستاره مدح شه بزرگ عطا | دگر ستاره صحن سپهر تیز گهر

بعقل عالی

بعقل عالی بر هر دو می نگه کردم | کزین دو نوع ستاره کدام عالیتر
چو فکر بسته اندر خیال طرفه کرد مرا | ببست خواب سحر بر دلم مجال فکر
بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند | مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر
که ای بجان و به تن بنده شهی که از و است | فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر
ترا چه خدمت سازیم ما که کردی تو | مدیح خسرو و ما را نه ای بکید بکر
در آفرینش ما زان عرض بد از درا | که این مجال بیابیم در کمال نگر
میان بخدمت شه بسته ایم و بر بندیم | اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
ازانکه بر زر و سیم است نام او منقوش | شده است گونه اجرام ما چو سیم و چو زر
ازان جهت که به پیکر برند سجده ورا | برشک باشیم اندر فلک بدو پیکر
وزانکه تابش خور معتدل ستوده تر است | بود بطالع او اعتدال تابش خور
از آسمان و ستاره است حکم جان ملوک | ورا ستاره غلام است و آسمان چاکر
نیوفتاد مر این شاه را جز از سفری | کس از شهان و بزرگان بلند شد بسفر
بآب دریا بنگر که تا ز موضع خویش | سفر نکرد نیامد از و پدید گهر
دگر گمان تو ایدون بود که این خبر است | ملوک رنجه ندارند طبع خود بضجر
زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است | کسی ندید یاقوت تفته در آذر

شگفت و خیره بماندیم تا کجا بهری   بمانده بغمان دل بشد و جان بخطر
چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری   بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر
یقین بدان که درین بار خیر مانع تست   یکی که مانع تو هست خیر صورت شر
هری که حضرت شاه تو زو شکسته شد است   گسسته گشت از و نور و زیب و رونق و فر
کنون که حضرت شاه بود چو نان بود   گر و زوند مثل زیب را بهر محضر
وگر زنگی دست عذر تو طاهر   خدای بر تو نه بندد همی بروزی در
وگر درازی راه است عذر و دشواری   نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر
وگر هوای تبار و گهر بداده دلی   همی بعزم حضر خواندت ز عزم سفر
خدایگان تو با تو زخوبی آن کرده است   که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
کشاده کن و این بهده کمان بگذار   میان ببند و بدرگاه پادشه بگذر
ابو الفوارس خسرو طغانشاه ان ملکی   که آسمان فخار است و آفتاب هنر
برای و حلم و بجود و کفایت افزون است   ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین   چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار عقل تمام است در یکی صورت   هزار جان لطیف است در یکی پیکر
وگرنه مجلس او را خدم ببایستی   نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور

ستاره و فلک

ستاره و فلک الفاظ و همتش چون شد   یکی در آن شد مدغم یکی در این مضمر
بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه   صغیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد   شود بآتش شمشیر شاه خاکستر
وگر بریگ عرب زیر پای اسمعیل   کشاده زمزم فرخنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان بر سود   کشاد بر در جنت ز فر او کوثر
وگر تو در خور همت ولایتی طلبی   بلال خاتم خواهی و آفتاب افسر
بدانگهی که ز آواز کوس و حمله پیل   بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
کمان وران چو دو کو نه کمان خواهی   زجنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن   زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن   ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر
بنعره مریخ اندر فلک همی گوید   زهی طغانشه الب ارسلان شیر شکر
خدایگانا این هشت ماه بنده تو   چنان گذاشت که از خویشتن نداشت خبر
بجای نور بد اندر روان من ظلمی   بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
از آن قصاید پراکنده دفتری کردم   که خوانده بودم بر تاج خسروان اکبر
دلم بآتش غم هر زمان که تفته شود   با آب دیده یکی بنگرم در آن دفتر

چو نام شاه به چم چنان شوم گویی | که باز با قمران روزگار جان پرور
جز از مدیح تو ام نیست غمگسار شها | بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا بدمد از چمن همی لولو | همیشه تا بدمد از صدف همی عنبر
بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد | ستاره ناصر و دولت قرین فلک یاور

در مدح خواجه سعید بن محمد هروی

بار دیگر بوستان گلبن بی برگ و نوا | افسر زرین برآرد از سر مروارید ها
گاه مینا زینت آید زان نگار بوستان | گاه مرجان زیور آید زان عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را از گلبن و مینا و زر | لاله سازد کوه را پر بسته از شنگرف قار
دست سوسن نقره پاکیزه آرد دستبند | گوش گلبن لولو ناسفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان | ترک مرجان کوکب از رخسار آرد کوهسار
لشکر انجم نهاد از لاله بنماید ز سنگ | رایت خورشید پیکر گل برون [illegible]
از دهان لاله چون بیرون در افتد زلف شب | نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی | بر شکفته است از چمن بار بر دمیده است از چنار
از بنفشه مشکبوی و ژاله لولو لب | قطره سازد چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار
گر براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست | طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چم

بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن | حلقه دارد در شقایق نقش دارد در نگار
دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس نر | روی ابر از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن | وز سرشک ابر دارد لاله پر لولو کنار
خوید سبز و خرم و گلبوی پنداری مگر | خرمی از طبع پاک دارد مستعار
معدن احسان سعید بن محمد کز دلش | مایه تدبیر برخیزد چو از دریا بخار
پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش [illegible] | پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار
چون کمان پیش یقینش و چون عنان پیش [illegible] | چون خطا پیشش صواب و چون بدار پیشش وقار
سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد خبر | نامش از کردار خویش هر کجا یابد گذار
این چو زر شادی فزاید در روان [illegible] | این چو می بیهوش آرد در دماغ هوشیار
سهم او وا داده نهان و خشم او وا دارد [illegible] | زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست | وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار
آفتاب از سر به [illegible] هستی بپای همتش | از فلک گردی نه از خاک درش زرین عیار
عار دارد جان از آن فخر [illegible] از اوست | هیچکس نشنود فخری را کز او دارند عار
کی شمار اختران داند مهندس بر فلک | چون نداند در زمین یک ذره جودش را شمار
دست دریا موج او دارد بی زرین صدف | کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سیری خاک جنس مرغ پای مارفش — زر نمای سیم شکل درفشانی مشکبار
در نمایش زر نچه دارد او سیم خام — در گذارش در روشن دارد او در شکبار
بی نهان در زیر روی و سر و دو ان گرد چشم — روی زرد و چشم گریان سرنگون تن نزار
بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پژوه — بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گزار
نوک او هنگام رفتن باد را تلقین کند — سیران اسپی که خاک از نعل او گردد شیار
آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک — نعل سخت او ز خاک نرم نگیزد غبار
سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی بند — ژرف رو چون دشت و تند کوه و تنگ خار
خورد موی و زاغ چشم و پهن روی و گردسم — تیز گوش و دور بین و رهنورد و راهوار
آب با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ — چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک — کند و سست و تند و تیز و رام و نرم و خو بال و خوار
ای ز هر دستی که در اندیشه آید پیش دست — ای به هر کامی که در امید گنجد کامکار
گر ز اخلاف مرکب پیکری کردی فلک — پیکر آن جان مصور دیده بودی روزگار
اختیار تست جود خواسته بخشی بجبر — زین نکوتر کس نبیند حکم جبر و اختیار
گر نکردی چرخ بیدادست کو هر بار تو — مرز بان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار
خصم چون نهراسد از تو گر صریر کلک تو — گردش خورد استخوان در تن چو گرم کوکنار

گر بود خاک

گر بود خاک گران را از سبک طبع تو بهر — ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
مایه خاک گران از این بپراید سبک — جرم گردون سبک را آن بگیرد استوار
دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را — بس نو آیین زیوری بسته است خوب و سازگار
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر — چون بمغز اندر سماع و چون بکام اندر عقار
زخم گرز و آب تیغ آبروی ملکت اند — جان برند و سر ستانند این و آن در کارزار
بر گذارد رای تو ملک ترا بی گرز و تیغ — سهم تیغ اندار و زخم گرز کاو سار
گر نه عقلی چون پدید آری ز گرمی راستی — ور نه جانی چون کنی پنهان دانش آشکار
از نهیب کلک آتش رنگ آتش سیر تو — آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
ای خداوند خداوندان زیاد مدح تو — دیده با فهم نجابت اندر همی بی پود و تار
چون بیارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ — در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار
خدمتی سازم کجا مرد سخندان اندر و — چون کند وقت سخن اندیشه را در اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بار آید ز باغ — تا خزان از عقد لولو دانه روید ز نار
باد چشم حاسدت نار کفیده بی خزان — باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

در صفت بهار و مدحت سلطان کامکار ایرانشاه بن قاورد بن جغری

بهار تازه ز سر تازه کرد لالستان — برنگ لاله می از روی لاله ستان با

جهان جوان شد و ما همچو او جوانیم   می جوان بجوان ده درین بهار جوان
بشادکامی امروز داد خویش بده   کجا کسی که بفردا ستاند از تو ضمان
نه کار گر جهان را تو راست خواهی کرد   چگونه راست کنی چون کژ است کار جهان
ز رفتن سرطان جز کژی نه بیند کس   حکیم طالع عالم نهد برین سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستیست   اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی   کرا توان بود اندر چنین زمانه شکیبا
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد   کسیکه او ببهاری چنین بود شکیبا
ز شاخ سوده همی سر برون کند مینا   ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
پر از سنان کبود است حوض نیلوفر   پر از طراده لعل است روی لالستان
ز بسکه کور کنون برگ بید و لاله چرد   زمردین و عقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله   همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
گل از نسیم صبا پر ز گل کند دامن   گل از سرشک هوا پر گلاب یابد دامان
بسان غالیه دانی است لاله یاقوتین   نشان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود   کنون بنجاره در آویخته است و خارستان
ز بسکه رنگ بکهسار برگ لاله خرد   چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان

ستاکهای گل اکنون

ستاکهای گل اکنون درخت و قوقند   ززند واف بر و صد هزار گونه زبان
مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق   معطر است و مشجر هوا بمشک و بان
سیاه میغ زمان تا زمان بیارد تند   کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
گمان بری که مر او را ز جود بهره دهد   کف امیر عجم شهریار در افشان
ابوالمظفر میران شه آنکه همت او   همی کواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ ماه ز سیمای روی او پیداست   طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روز کار دولت او   زیادتی کمال اند و ایمن از نقصان
ایا مقدم عصر ای بزرگ زاده عهد   ایا نتیجه دهر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم   دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
فلک نه تو و خورشید و دهر و ملک تو نی   فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
امان تو ئی و جوانی تو ئی و مخلصت گیتی   بخرمی چو جوانی بعافیت چو امان
هزار کار بکردار تیر راست شود   هر آنگهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکای طبع تو گوئی که لوح محفوظ است   که ذره نبود جایز اندر و نسیان
بهر هنر که کسی در جهان کند دعوی   اگر چو برهان خواهی تو باشیش برهان
ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند   هنوز مشکل چنان چرخ نارواز دوران

به نیک و بد ز قران ستاره کاثر است / سعادت تو موثرتر از هزار قران

چو عزم تست قضا گر بود کمان چو یقین / چو امر تست قدر گر بود خبر چو عنان

اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم / وگر بجنبد پیکان تو هژبر ژیان

پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجر / هژبر پی نشناسد بتن دراز پیکان

خرد پژوهی و افعال تو بوصف خرد / روان پذیری و الفاظ تو لسان روان

بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم / زبر دلی چه قلم پیش دست تو چه سنان

هزار کار فرو بسته وز یک تدبیر / هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان

مرا روانی و تیزی ز نطق و طبع تو است / وزان پس که بدم تیز طبع و نطق روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر / اگر طلب نکنندش بماند اندر کان

همیشه تا نه خزان است در بهار چمن / همیشه تا نه بهار است در خزان بستان

خزان ناصح جاه تو مباد جز که بهار / بهار حاسد بخت تو مباد جز که خزان

در صفت ربیع و مدح ممدوح رفیع امیرشاه

بگداخت آبگینه شامی در آبدان / وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر سرشک سر اندر هوا نهاد / ابری برنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز میغ بپوشید باک نیست / کز آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بسکه بر بهشت

از بسکه بر بهشت فزونی است باغ را / رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

از آفتاب و از نم باران شکفت بخت / گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

گیتی جوان شده است بدان سان که چشم کس / شیرین و آبدار نه بیند چنو جوان

نورش فزون از آنکه بود نور ماه و مهر / بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان

از بوی او همی بفزاید نشاط دل / از نور او همی بفزاید سنای جان

دشت از حریر سبز بپوشید قرطه / پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان

از پر طوطی و دم طاوس کرده اند / آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهوزان کام برگرفت / در حین برو ز شکل دو بادام شد عیان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین / چون بر طریق تنگ یکی کاروان روان

زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز / یابی چهار چیز همی خوار و رایگان

با کوه عقد گوهر و با ابر درج در / با باد مشک اذفر و با خاک عبهران

مینای بصری است همانا نه مرغزار / لعل بدخشی است همانا نه ارغوان

از لاله گشت کوه پر از لعل شستری / وز سبزه گشت دشت پر از سبز پرنیان

از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن / وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان

از بس بنفشه چون کف نیل است جویبار / وز بس شکوفه چون تل سیم است آبدان

پر در و مشک لاله سیراب و دامن	گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان
شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند	زو آرزو ز درگه و مهمان او ز خوان
آهن ز بهر کشتن خصمت بجنگ صفت	شمشیر ابداده شود در میان کان
ور تیغ ناقفان زده داری بروز جنگ	از جوشن عدو شود آن تیغ زرافشان
روزی که جاز کوه گران تر شود رکاب	وز جستن شمال سبکتر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی زرد موی	بار سلاح حفته کند پشت زرم دان
شاطر پسر فتاده به پیش پدر نگون	مشفق پدر فکنده به پیش پسر ستان
از گرد رزم دیده خورشید پر غبار	وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور	مردان کار دیده و گردان کاردان
نار کفیده گشته سر سروران ز تیغ	زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
در تیغ عکس چهره بد دل گمان بری	کالسته است تیغ یمانی بزعفران
گویند شاعران که خداوند با بزم	بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان
بر مهتران دروغ بد انسان نشان دهند	وایزد نیافریده بود زان سخن نشان
وان تیره طبع گم شده اندر غلط که من	دارم چنان شجاعت و دارم چنین نوان
خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد	گاهی ز عجب این و گهی از دروغ آن

مگذار زان زنی

من زان نشان دروغ نگویم که کار تو	در جنگ پارس کردی و در جنگ سیستان
سر در کشیده بود بگردار خارپشت	بر تیر بارزیم بجنگ اندرون سنان
با لشکر بلند گمان از نژاد ترک	نام بلند جستی و برداشتی گمان
وز هند وان ز هند بجنگ تو آمدند	جان آختی به آهن هندی ز هندوان
در لشکر همای تگین با تو صف کشید	زایشان همای حوصله پر کرد استخوان
شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو	گستاخ وار چند دو حالی کنم بیان
از بیم دل همی شود اندر برم سبک	تا کرده تو با من سرگشته سرگران
هر روز بامداد بیایم ز راه دور	نزدیک شاه در گل و باران بیکران
بر دامنم لشیزه ز گلهای تیره رنگ	بر گردنم نثار ز فواق ناودان
زان بیشتر که بنده بدرگاه شه رسد	اسبی چو دلو کرده بود شاه زیر ران
وانجا که رفت باز نگردد مگر که شب	چتر سیاه بر کشد از حد قیروان
ور تا شب مقام کند بنده وقت شب	آرام و خواب روی ندارد در آن مکان
در وقت خواب را سوی آرامگه رود	گفتش فلان بستاند و دستار باجمان
شاها خدایگان مبادا دمن بده	برخیز خیر چاکر بد خدمتم مخوان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود	تا هیچکس خبر ننهد همبر عیان

از دشمنت مباد به گیتی درون اثر   برجاگرت مباد ز حرف امان زبان

در مدح سدید الدین ابوالحسن علی بن محمد بری

پری رخی که ز شرمش نهان شده است پری   پری مثال نهان گشته شد ز مهر بری
عیان ندیده کز او را نهی این چه عجب   که او پری و چنین آمده است بی پری
گر آنکه پری را نماید یدی بدرست   روان فدا کنمی پیش آنکه بکری
پری است گر نه پری جاگروی است بحسن   فری کسی که پری جاگروی است فری
پری ندارد رخساره از گل سوری   پری ندارد زلف از بنفشه طبری
پری ندارد در رنگ شکفته گل سرخ   پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دیده به نور مه چهارده شب   پری که دیده به زیب ستاره سحری
پری که دیده گرازنده تر ز آهوی نر   پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری
اگر به شوشتری در پری ندیده کسی   بس او پری بود در قبای شوشتری
ایا بت خزری قد کشمری بالا   تو نی که قبله کشمیر و فتنه خزری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی   بهار گنگی تا با کمان و با کمری
دل از هوات برتم اگر چه رنج دلی   سر از وفات نپیچم اگر چه درد سری
در آزمودن تو هر چه روز کار برم   چو روز کار به هر آزمودنی بتری

زبدخو

زبد خوئی تو نگارا فزید ایامی   چنانکه یار خدای من از نکوسیری
سدید دین شرف دولت آفتاب کرام   ابوالحسن علی بن محمد بن سری
ایا بزرگ عمیدی که جاز پایه قدر   بهر چه فهم در او ره برد بلندتری
ستاره و جهان و آسمان و گر نه چرا   ستاره فر و جهان عمر و آسمان سیری
خبر دهند ز حاتم بجود تا ممکن   تو در معاینه برهان شمای آن خبری
هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود   چو بنگری تو ز افعال عین آن فکری
اگر عدوی تو شیر است و خود جهان نبود   تو پیش دیده او شعله های پر شرری
خدایگانا گر باغ زرد شد بستان   ز دست سبز نگاری شراب معصفری
وگر بباغ نهان شد بهرگان گل سرخ   سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
مئی ستان که خرد هر زمان بگوید   که پیش دیده شادی فروغ اکری
همیشه تا بود دور آسمان ساکن   همیشه تا بود کره زمین سفری
عدو کش و بقا یابی و بکام زنی   طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

در مدح شرف الدوله ابوالحسن علی بن محمد

سنبل و سوسن نبود از زلف و عارض یاسمن   سنبلی بس با ملا و سوسنی بس با فتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه   در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از قد و روی او همی گردند وام / چرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
نارون کردار قد است آن بلب چون ناردان / ناردان بار دو سر شکم در فراق نارون
ای شمن کیش لعبت آزر که باد دیدار تو / جان آزر پیش خاک پای تو با شد شمن
زار زوی زلف مشکین تو ای سیمین ترین / مشک سارا ساز دار خون ناف آهو در ختن
روی ما جانا بنفش از داغ تو چندان بود / کز بنفشه عارض تو داغ دارد یاسمن
مشک بت با لور شامی آمیزد همی / زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذقن
سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو / سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن مزن
گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو / چون کند انجم دو چشم من بر آن انجم زدن
ور سهیل ای بت کسی در قوس و در عقرب ندید / چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن
بارم از جزع یمن تو سهیل اندر فراق / راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن
از میان جوزا نمائی چون که بر بندی کمر / وز دهان پروین نمائی چون که بگشائی دهن
حور و ماهی تو نگارینا و خیر تو کس ندید / حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن
گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو / فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
فخر ازین بهتر بود کز وصف تو مبدا کنند / مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن
آن خداوندی که دولت اشرف از جاه اوست / گر چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن کز

آن سخی کف فاضل حری که کونی خم گرد / بر دل او برست و فضل و سخا را ذو المنن
جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او / کاندر و اثبات شادی یابی و نفی حزن
خصم او در خشم او در دیده افعی کر بخت / صورت خصم وی اندر چشم افعی شد وسن
باد دل و با دست تو جود و هنر بر شسته اند / چون لطافت بار وان و چون طبیعت با بدن
با سموم خشم تو در تربیت بدخواه را / زهر بی تریاک شد اطفال را بر لب لبن
دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود / از نهیب خامه تو استخوان اندر کفن
شاخ طوبی را غذا کرد دیگر دوس اندرون / چون فرو ریزد آب دست شویت از لگن
نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد / با عذوبت متصل شد با سعادت مقترن
عالم کلی است علم تو وزین معنی تو را ست / علم اندر دل دل اندر تن تن اندر پیرهن
عالمی جز تو بعالم نیست در راه هدی / در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن
خصم تو گر خویشتن را همچو تو دید از قیاس / در بسودن خار نشناسد همی از نسترن
چون شناسد دانش آنکس که اندر نیکوی / چهره حورا نهد با زشت پای اهرمن
دشمنانت را ز بس تحقیر شان در هر فنون / امتحان آسمان کش نداد اندر محن
این عجب مشمر که تحقیر حقارت رسته کرد / ذره را از پای دام و پشه را از بابزن
ای خداوند خداوندان همی طبع مرا / روز کار تیره دارد تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیاید عذر من کهتر بخواه — مشتری کن سایهٔ اقبال خود بر روی فکن
تا همی پروین نماید همچو سیمین سنان — تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن
جاودان خرم بشادی باش و جاویدان بمان — دوستانرا در نعیم و دشمنانرا در محن

فی مدح شرف الدوله ابو الحسن علی بن محمد

دی در آمد ز در آن دلبر زیبا رخسار — نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل ما ماه نو آیین ز نبیذ — اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
در خم زلفش برگ سمن غالیه پوش — سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهرهٔ رنگینش دوست — بوی نو یافتم از زلف مشکینش هزار
لاله با روی درفشانش همی اندر جست — مشک با زلف پریشانش همی اندر پیکار
آخته قدش شمع و رویش چو بدیدم گفتم — که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن — که نکرده است ازان گونه غم یار بیار
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد — زینهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار
گر تو را میل به باده است هم آخر بر من — باده یابی و هم در خور او باده گسار
ور بشطرنج بزدان دل تو میل کند — نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای بتی باغ زکریانی از خندانی — چشم من ابر بهار است و رخت باغ بهار

دانه نارش

توانگری که ز بس روشنی بجود برند — خیال رای تو را اندر آسمان اختر
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت — همی ز گوهر و عنبر برد حروف و سطر
هزار بار بروزی بجد تاریکی — بتاختن شود و گو آورد بهمبر
اگر ثنای حق نیست پس ز بهر چرا — درین زمانه پدید آمده است اسکندر
ایا بزرگ عمیدی که از معالی خویش — عروس مدح پذیرد ز مدح تو زیور
ازان جهت که به پیکر تو را بجود برند — بهر دو عالم همراه جان سزد پیکر
طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی — نیامدی ز طبایع پدید شکل و صور
عیال گشت فلک بر بقای دولت تو — عرض عیال بود لا محاله بر جوهر
قمر ز اسب تو آموخت سیر و زین معنی — سریع تر بود از هر ستاره سیر قمر
فری ز نعل سمندت که گاه تک بر شش — دراو فتد بعد و چون ببندد روشن شرر
دعای صالح را ماند او که آب حیات — بسان ناقه برون آرد از میان حجر
بپای من سه میخ بنعلش در او فتد بدستی — بروی ماه نو اندر نشانده دو پیکر
خدایگانا این دولت بلند تو را — مدد ز طالع سعدست و خالق اکبر
مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند — فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است — اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

زر و سرب دو گهر بود و آنکه بشناخت / ز زر کلاه شهان ساخت وز سرب لنگر
ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگرند / نیند باز بحکم ازل چو یکدیگر
بلی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک / غذای آن شکر آمد غذای این اخگر
همیشه تا که بکف ناید و برون ناید / ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمهٔ خور
بفرخی و به پیروزی و به بهروزی / ز مال و نعمت و از روزگار خود برخور

در مدح عمید خراسان خواجه شرف الدوله علی بن محمد

چو کوس عید ز درگه بکوفتند بگاه / بگاه رفت بمیدان نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاده برفکنده قبا / ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایه رخ و زلف / گل سپید برو توده گشت و مشک سیاه
ز روی قدش بی سرو و ماه شد پیدا / بجوش اندر سرو و بغیبه اندر ماه
درست گفتم از آن خوب چهره خرگاهی / که حور کرد غازی غنیمت از خرگاه
ز نور عید ز زیب ستاره بسیاری / بنور زیب فزون بود روی آن دلخواه
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بوند / نظاره بود بر آن ماه بر روی عید و سپاه
سرشک و پشت رهی را دو تا و رنگین کرد / بنفش چهره رنگین و زخم زلف دو تاه
ببوی زلفش بر باد بیضهٔ عنبر / ز نقش رویش بر خاک ز رمهٔ دیبا

زعشق آن بر چون

زعشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا / روان چو سرخ جامند نقره اندر گاه
بجای دیده ببر در بنفشه و گل یافت / هر آنکسی که بدان زلف و روی کرد نگاه
ز روشنی رخ او گفتش مثال گرفت / ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
جمال آل سری خواجه عمید شرف / وزیرزاده شاهنشه ابن شاهنشاه
ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست / جمال مسند و صدر و کمال دولت و جاه
اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد / نوشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک بدید نیارد چو دولتش دولت / زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی / به پیش رای تو دارد سجود بی اکراه
هر آنکسی که چو بیند کمال عقل ترا / گمان برد که باشباه تو نیابد راه
من آن نگویم کاشباه را نبود تو نیست / ولیک نیست ز اقران تو ترا اشباه
توان کریم نهادی کجا کند کاری / بیاد خشم تو هرگز ندیده باد افراه
زبسکه عفو تو پیش گناه کار شود / گناه کار ننازد همی بجرم و گناه
هزار شفاه که بوسید دست فرخ تو / روان گذاره نیارد بر آن عزیز شفاه
میاه تا بصفای کفت نشد موصوف / حیات جانوران را نگشت ... میاه
درم ز حیرت صنع سخای تو پس از این / ز کان نروید بی لا اله الا الله

گر از امان تو روباه بهره یابد — بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد — بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو ماه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی — ز خاک کوبر و الماس رویدی نه گیاه
همی نیابد با عمر و قدر و دانش تو — عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
چو ناف آهوی خرخیز باد جان تو را — بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
صفات جود تو در چشم عقل دریا نیست — چنانکه بازوی همت بر دستی اشتباه
تو ئی که سایه جاه تو و ان دشمن تو — گران تر است ز کوه و سبکتر است ز کاه
اگر بمعجزه مهتری کنی دعوی — تو را عناصر و ارواح تابعند و گواه
مگر سحاب ز جود تو جفت تشویر است — که سرخ و زرد شود رنگ روی او گه گاه
مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند — بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر — ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید — نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش — برنگ لاله می با سماع سرو سیاه
نشاط کن بمی لعل زان کجا می لعل — ز خواب رنج روان راست مایه انتباه
همیشه تا که محال آید از طریق طلب — ز جاه راحت بخت و ز بخت محنت جاه

موافقان

موافقان تو را باد بخت و راحت و عز — مخالفان تو را باد جاه و محنت و آه

در مدح ایرانشاه قاورد

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه — بجنبش خانه رود برگ بید و باد پگاه
شراب لعل بده اندکی بدور و بده — میان دور در و ساتکینی که گاه
بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن — کنون سبیل بود چون سپید گشت گیاه
بگرمگاه بدشت از بیغلی یاقوت — چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
کنون بروی بیابان شراب یمانی — علم بخیمه خورشید بر زند بنگاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود — چو روی آینه کاندر و کند کس آه
چو گوی آتش افروخته بزیر آید — کبوتر از بهوا در بلند گیرد راه
چنان شده است ز گرما که موی خوک (شد از تف) — همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب و توزی و کتان و خیش و بیلد — شراب و مجلس عالی و ساقیان چو ماه
شراب لعل درفشنده در چنین سر وقت — موافق آید و خوش خاصه با شمال پگاه
غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش — ببوی غالیه از غوره بامداد بگاه
بمست خفته چنان میوزد که بیدار ای — حواس او ز نهیبت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی هری کی آید خوش — چو شهریار و خداوند من بود بفراه

دیا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست — نهاد دولت و بنیاد فخر و پایه جاه
بسیرت تو بعجز است بازگشت هنر — چنان کجا سوی دریاست بازگشت میاه
بطبع خویش ز نکو سیرت تو پیش آید — مدیح گوی زبانها و خاکبوس شفاه
ز خون خصم بد اندیشی کجا برد کینی — در و اجل به بیماری رود قضا بشتاه
بسی نماند که تا اختران بچنبر چرخ — ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
اگر ستایش تو در خور تو باید گفت — مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه
مرا بدین نرسد هنر زنش کجا برسد — نهایت سخن کس بغور صنع اله
همیشه تا به ثبات چو کاه باشد کوه — همیشه تا نه ثبات چه کوه باشد کاه
چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی — چو کاه باد رخ دشمنت ز غیش تباه
تو بر مثال فریدون نشسته بر تخت — عدو بگونه ضحاک در فکنده بچاه

در مدح میرزا شاه بن قاورد

ز روی و قد تو بی شک صنوبر آمد و ماه — ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفستی — شگفت طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
وفاق حلقه زلف تو را بشهر ختن — شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام و بنده ایشان غم کجا برست — همی روی سوی درگاه بامداد پگاه

همام دولت عالی قوام ملت حق — جمال ملک سلطان امیرزاده شاه
خدایگانی شاهنشهی خداوندی — که بنده ایست مرا و از مانه بی اکراه
نهیب او ز سر لشکری برآرد گرد — چو جنگ را تن تنها رود بلشکرگاه
کلاه گوشه خورشید چون پدید آید — ستاره کان بحقیقت فرو نهند کلاه
سپاهی که زر بر نهد بجامه او — بر و بلیح تر آید که نقش بر دیباه
وزانکه شیر سیاه است شکل رایت او — دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
بدانگهی که جهان گرز و تیغ بیند و جنگ — بهر سوئی که کند مرد تیز جنگ نگاه
ز زخم کوس و ز شور یلان جهان گردد — که از نهیب دل اصلاب لرزه گیرد باه
بکار زار پناه شهان بود بد و چیز — چو کار تنگ در آید بطالع و بسپاه
با عقاد درست است یا ز خم درست — خدایگان مرا روز کارزار پناه
چو او برهنه کند تیغ تا بدید بیشد — چه دشت مردم کوشنده چه تی لگیاه
مرا پسند برین گرز من کو اخوا ها — مبارزان هر یک ان نیز روز کوتاه
بروز بزم تو گوئی که از طراوت و شرم — یکی نگاشته نقش است بر نهاده کلاه
هزار گونه کنا و از دست کس برود — هزار عذر نهد پیش ان هزار گناه
بروی تازه بجد در و که پنداری — خود او نصیب ندارد ز خشم و باد فراه

بیامرزاد بهر

زخواب خواسته در وقت و چشم خواب آلود   ز ناز بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
ز لاله برگی و دستی برنگ لاله سرخ   نه شاخ سروی و دستی بقد سرو سیاه
ز مشک و سیم کناه هست و تو ز زلف و رخت   ز سیم تو بشکفد آید و ز مشک کناه
غلام آن خط ماننده نیم دایره ام   ز قیر و مشک چو طغرای میر میران شاه
شهنشهی که برو روز و شب همی گویند   ستاره و فلک و جوهرات و میاه
که بو شجاع امیرانشه بن قاورد است   سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
تمامی خرد اندر بدیع او عاجز   درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو   تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار جای مرا بر پیش سجده برد   اگر بدست تو من ابرا کنم اشباه
ز بهر مدحت تو زین سپس برو بی زبان   زبان طوطی برون دهد بجای گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن اکراه است   بامر تو بتوان خورد زهر بی اکراه
بدانگهی که چو دریای موج بر خیزد   ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه   بنوک نیزه گردان چه کوه سنجد کاه
یقین شناس که تا روز حشر بر ناید   ز آب تیغ تو جان عدوی تو به شناه
بروز کینه چو پای تو در شود برکاب   رکاب و زین بداندیش بند گردد و چاه

بتار فتنه

بتار فتنه چو یاجوج بود در گیتی   بقهر چو دبران فتنه خشک بستی راه
سکندری تو ازین کار زوی حضرت تو   بر آنکه هست چو سد سکندر است براه
ازان بلقوس و قزح ابر سرخ و زرد شود   که از سخای تو اندیشها کند که گاه
خدایگانا تا روز چند بنمایم   که با ستاره کند راز خاک این درگاه
سه چیز باشد ازین پس خطاب تو ز فلک   ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه
اگر بجود و شجاعت دهد ولایت بخت   ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه
تو آنکه نادر آفاقی اندرین دعوی   بسی است نسبت تو شهریار زاده گواه
یقین بدان که برون از برای ملک تو   در آفرینش عالم غرض نداشت اله
همیشه تا بود پشه بچو پیل بزور   همیشه تا بود معنی شفا بشفاه
موافقان ترا باد ناز و شادی و لهو   مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

در مدح دستور الوزراء استاد ابو القاسم احمد بن قوام

بدان صحیفه سیمین بسای مشک مقیم   که رنگ مشک نماند برین صحیفه سیم
مکن ستیزه و گر چند خوب رو یارا   ستیزه کردن بیهوده عادتی است قدیم
غرض ز مشک اگر نسیم است رنگ نیست غرض   تو رنگ آن چکنی زان بسند کن به نسیم
یقین شناسی که با خط مقاومت نکند   زهی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم

زوال ملک خوبان خطست و ملک تورا   زوال نیست در آمد بهم پاش تا بهم
لبی نماند که بیرون کند ز سوسن بر   بنفشه طری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستانت بستاند   اگر نه مزد کنی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه هست چو رخسار و قد و دندانت   مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
کلاه کبر فرونه که خوبرویان را   بهم سیاه شود بخت عارضین و کلیم
همی چو بخت من آمد بکام من دل من   ز عشق بستدم و کرده بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا   کجا صحیح بدو گشت روزگار سقیم
عماد ملک ابو القاسم احمد بن قوام   که قیمتی بر او حکمت است و مرد حکیم
بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز   که این ثواب جزیل است وان عذاب الیم
بجنت و بجحیم ار امان و بیم روند   وفاق اوست جنت خلاف او جحیم
چنان گریزد کجل از صریر خامه او   که از بلارک لماس چهره دیو رجیم
در آفرینش چیزی با کمال از خلق   تمام بایه جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند   کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسیکه خدمت او کرد و دید سیرت او   ازان تبار نه جاهل بود و گر نه لئیم
ز صبح دشمن او را خدای عزوجل   بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم

ادرکهی برزانی

اگر در آتش سوزان رود موافق او   عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
بدانگهی که ز بس جرص حرب و آتش جنگ   زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو او به تیر و تدبیر پیشکار شود   مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
نه در بپاید تا مهران عصر کنند   ز خاک در که او کیمیای از و نعیم
حساب راست بدیوان او چنان یابی   که راست تر نبود زان حساب در تقویم
بمحضری که بشغل درون نگاه کنند   گر از مثال دل او بود شود بدو نیم
ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند   که ظالم آتش سوزان فرو برد چو خلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین   و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم
توان کسی که مهمات روزگار شود   بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
نجات خلق بقدر تو سیاست تست   ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسی است   که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشا بور بوده که خرد   بمدحت تو همی کرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد   رهی ز ملک طرب پای بر نهد بنعیم
دقایق سخن انجا کشد بمدحت تو   که عاجز آید از ادراک آن ذکای فهیم
ز روی لفظ بجایی رسد که در رشد   بکرد نظم وی اندر کلام مسیح کلیم

همیشه تا نرسد در سر ضعیف قوی / همیشه تا نرسد در سر صمیم رمیم

زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد / رفیق دولت عالی و رهنمای علیم

خجسته باد و بپذیرفته عید و روزهٔ تو / کشاده دست در عون خیر و قهر اثیم

در مدح وحید الدوله ابو عاصم

مرا درین تن و این دیده چو لالهستان / همی فزاید نور و همی فزاید جان

وزین فروختن جان و این فزایش نور / نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان

اگر بچشم کسان رخ بر بهای من نکوست / سپاس از آنکه نکوی من است و زشت کسان

زگرگ چون رمه ایمن بود چنان نبود / که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان

من آنکسم که مرا در خیال چهره او / نگارخانه شود خانه پر می و ریحان

وگر بچهره او ژرف ژرف در نگری / گمان برم که تو بر عشق او بری تاوان

بزرگ بار خدائی که شکل یکصورت / تو را نمود چنین و مرا نمود چنان

مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست / بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان

روان بمهر نگاری که اوست فخر زنین / زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان

وحید دولت ابوعاصم آنکه عصمت او / همی حصار کند بر حریم او سبحان

در مدح امیر حیدر بن قاسم

ازان دو عارض

ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر / بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر

ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم / بسان چشم حمام است چشم من بصور

بنفشه روید و سیمین سرشک از آنکه نم / ز نسیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنک / شمامه زلفش کرد و کرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم / بدست صنع نهاده در و سی و دو در

لبش ز گوهر بیجاده بدخشانی / بطبع شهد برآید لبی و شیرین تر

همی بخون من بیگناه قصد کنی / بکن بیا حذر از خون بیگناه حذر

اگر ز داروی خون من نمید کشی / خدای عزوجل لبس میان ما داور

وگرچه بی طربم در غم تو بس باشد / مدیح میر مرا جانب طرب رهبر

امیر حیدر بن قاسم آنکه همت او / همی کواژه زند بر بلندی محور

وله ایضاً

بوقت صبح یکی نامه نبشت بهار / بدست خویش بسوی بهار عنبر بار

شکفت و خوب یکی نامه که هر حرفی / ازو بشگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای حرف و سطر در بیاض او شکوفه / بجای نظم و سخن در سواد او زنگار

که ما بشرط عمارت بباغ نامزدیم / بگلم جنبش دریای صاعقه کردار

ره شتاب نکردیم از انکه نتوان ساخت   بسازاندک سامان لشکر بسیار
چو ماکرانه خز سیه برافرازیم   بآسمان کبود از میان دریا بار
خدنک بارد ابر از مدار جوشن پوش   زدامن زره نکبا ان تیغ کذار
ز آب روشن سازیم تیز رنکین   ز خاک تیره بر آریم لو لو شهوار
ز عقد لولو طاوس پر کند شهپر   ز شاخ تبد طوطی برون کشد منقار
براغ جامه شتر شود به از شتر   بباغ مشک تتاری شود به از تاتار
ازین بدیع چه انکه در توان کنجید   من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار
ستاره بارد و زمرد فشان اکر خواهی   ستاره بارد شاخ زمرد آرد بار
ستاره که چو موقوف تو دارد جنک   زمردی که ز دور کاه قدر دارد کار
تو نیل و مشک به پوند درع داود کی   ز در و مینا بنمای تیغ کوهر دار
بدرع مشکین از تیغ خصم مستان زخم   بتیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

در صفت وام و تقاضای طلبکار گوید

یک نیمه عمر خویش به بیهوده کی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از کشت آسمانی و تقدیر ایزدی   بر کس چنین نیاید و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش مرد دانش است   یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

دبعلاو

و نیطرفه تر که من قدری وام کرده ام   از مرکی بخیل و سبکسار بد نژاد
زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش   در خانه کرده م تقاضا ز بامداد
چون کوه بستون بنشیند به پیش من   بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او   پر خشم از و چو کودک بد فهم از اوستاد
کوید بر انچه خواهد و من در سزای او   دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کینه دروغ نهم پیش ریش او   تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد
چندان دروغ و فریه فرو کویش بسر   تا چون کدو شود سران غلتبان زباد
من حجره را بروبم و پس خاک حجره را   بندار بش زپی چوپی از در برون نهاد
هر چند منعص است و بخیل است و کنتان است   حق است و داد از روت کریزان بهم برزداد
این است حال بنده و صد ره ازین بتر   تدبیر حال بنده بساز ای یکانه راد

در افراح راح گوید

خدایگانا مهمان بنده بود دستند   تنی دو دو دوشبی نقل و نبید و رود و رباب و کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند   که بر ضما هن کردون فروغ زد سیماب
نبیز راج یکی دست یافت کرمی می   نبرد دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
شرابشان نرسیده است و بنده درمانده   خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

در شکوه ممدوح و عهد ترک مدح او

قطعه مدح مرا چون دل چون دیده خویش … از پی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بیخردی شعر فرستم بر تو … مدح گویم که کرم مرد مصیبی کرم
تو بدبیا رگسان آب مرا تیره کنی … حشمت شعر و خطا من بفروشی بدرم
لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم … برسانم بوجید و بشرف شکر تو هم
گر بمدح تو دگر هیچ قلم بر دارم … این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

وله

منت تو کردن من بنده را … سخت یکبار گران بار کرد
بنده مدیح تو بمقدار گفت … جود تو احسان نه بمقدار کرد
قیمت شعر از تو بیاموخته است … هر که خریداری اشعار کرد
چشم و دلم تیره و در خواب بود … جود تو بس روشن و بیدار کرد
در شعرا نام مظاهر نبود … بخشش و انعام تو اظهار کرد

وله ایضا

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم … ز یاد کرد تو بسیار شکر ها دارم
فضایل تو سزاوار مدحتند همه … بجلوه دادن آن من ز هی سزاوارم

چنان کنم بسعادت

چنان کنم بسعادت که نامم ازیکسال … بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا مدیح نگویم ترا که نا گفته … همی ز گنج سخای تو بهره بردارم
اگر خدای بخواهد بخت تو پس ازین … بمدحت سخن ز آفتاب بگذارم

وله ایضا

ای مبارکتر از ستاره روز … صدر را آفتاب صدر افروز
عقل تو علم بین و علم گشای … طبع تو جود ورز و جود آموز
شست آذرمه از کمان هوا … بادها زد چو تیر مردم دوز
دست سرما فرو درید و سترد … کسوت شاخ و صنعت نوروز
جامه باغ سوخت بی آتش … جامه گرم خواه و آتش سوز
هیزم گوز را بر آتش نه … که توان بر شمر شکستن گوز
زال شد باغ و تا نه دیر از برف … چون سر زال زر شود سر نوز
بند پولاد بر دهن یابد … آهو ار بر شمر نهد پیغوز
طبع گر آفتاب نظم شود … دست سرما بر و شود فیروز
گره اگر در وی
ای بهر فصل و شادی ارزانی … بکش این رنج من بفضل امروز
گر زمستان من تموز کنی … باز رستی ز بنده تا به تموز

وله

گوشه از جهان گرفتستی　　تا تورا از جهان فراغ بود

خدمت تو به عقل شاید کرد　　آلت عاقلی دماغ بود

فی رباعیات

گر عقل مکان گیر و مصور بودی　　بر چهره ملکت تو زیور بودی

ور دانش را جنبشی محدود بودی　　اندر فلک رای تو چنبر بودی

وله

پیچیدن افعی بکمندت ماند　　آتش بسنان دیوبندت ماند

اندیشه بر افتن سمندت ماند　　خورشید بهمت بلندت ماند

وله

مر کلک تورا سخاوت ابر و جوست　　شمشیر تو بر شیر بدراند پوست

کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست　　کان دوزخ دشمن است وین جنت دوست

وله

ای کشته پراکنده سپاه وحشت　　گر بنده ندیمان و غریوان حشمت

بر کوس و سپاه تو ز تیمار و غمت　　خون می بارد ز دیده شیر علمت

[illegible]

وله

گر شاه دوش خواست دو بیک خم افتاد　　زنهار مگو که کعبتین داو نداد

ای نقش که کرده بود شاه از وی یاد　　در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

وله

ای گل رخ سرو قامت ای بت ناز　　بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز

چندین بنماز و روزه تن را مگداز　　بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

وله

دردا و دریغا که چنین در هوسی　　کردیم تن عزیز خس بهر خسی

زین غم روزگار خوردیم بسی　　از دست دل خویش نه از دست کسی

وله

تا پیدا شد مراد این دل هوسی　　جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی

فریادرسم چون تو نباشد کسی　　فریاد ز دست چون تو فریادرسی

وله

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ　　بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ

دیدم باختیار خود هجر تورا　　مردم نه باختیار خود چند مرگ

وله

ای همت من رسیده پاک از پی تو   در چشم خرد فکنده خاک از پی تو
هر لحظه دلم کند تراک از پی تو   ای بی معنی شدم هلاک از پی تو

وله

ناشاد مرا ای بت نوشاد مکن   نیکوئی کن مرا ببد یاد مکن
هر خصم مرا از غم من شاد مکن   از داد خدا بترس و بیداد مکن

وله

هر روز بتم با دگری پیوندد   با وی گوید حدیث و با وی خندد
گر من نفسی شاد زیم نپسندد   مردم دل خویش بر چنین کس بندد

وله

آن به که جهان را بدل شاد خوری   باده ز کف حور پری زاد خوری
پیوسته ز دست نیکوان باده خوری   باد است غم جهان چرا باد خوری

وله

هر چند ببردم از دل مجرم تو   گیرم کم جان و دل نگیرم کم تو
یا هست کنم آنچه مرا کام و هواست   یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

در عشق بتی

وله

در عشق بتی دلم گرفتار شده است   وز فرقت او ز غم چو دینار شده است
این قصه مرا ز دوست دشوار شده است   دل در کف باد و از کفم یار شده است

وله

تا بود ز روی مهر لاف من و تو   در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شود کنون مصاف من و تو   ایزد نه بهم برید ناف من و تو

وله

در شهر بهری عاشق زار تو منم   با عشق تو یار پایدار تو منم
خو کرده بجور بی شمار تو منم   بیچاره و درمانده بکار تو منم

وله

ای عادت تو بوعده صادق بودن   ای سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب این دو چیز نیکو که تراست   جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

وله

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب   دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
ترسم که دگر نبینم ای در خوشاب   اندر شب هجر خویش وصل تو بخواب

وله

از جور و ستیز تو بهر چهل ده … در هر نفس از سینه بر آدم سده
ای روی تو در چشم رهی بگذر … مردی نبود ستیزه باد لشده

وله

مه روی من آن پای فه از خوبی بهر … فرموده مرا پرستش خویش بقهر
خوش خوش زپی مرادان فتنه دهر … رسم آوردیم بت پرستی در شهر

وله

عشق تو مرا توانگری آرد بر … از دیده بلولو از دو رخسار بزر
با عشق توام عیش خوشست ای دلبر … آری ز توانگری چه باشد خوشتر

وله

چون لعل کند سنان سر از خون جگر … وز تیغ کبود تو بجنبد جوهر
گر زاب روان بود علاوه پیکر … در آتش زخم تو شود خاکستر

وله

از شست شها چو ناوکی بگذاری … در تیره شب از دیده سبل برداری
بر کره شبدیر چو پران بفشاری … بگجت زمین بماه نو بنگاری

کرفعل

وله

گر نعل سمند تو بر آتش ساید … زو چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید … دست اجل از آینه بیرون آید

وله

ای شاه جهان زود بکام تو شود … دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده لبسی زود غلام تو شود … وین تند زمانه زود رام تو شود

وله

مادح ز عطای تو توانگر گردد … فکرت ز سخای تو نکوتر گردد
خاطر ز هوای تو منور گردد … معنی به ثنای تو مشتهر گردد

وله

گر خواهی از این حشمت والا مثل … بر تارک خورشید نهی پای محل
مرجاه تو را یار خدا عز و جل … جاوید رقم زده است بر لوح ازل

وله

یزدان خرد و کمال را ه تو نهاد … اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد
گردون ز خیال پایگاه تو نهاد … عالم عرش جوهر جاه تو نهاد

وله

این بی فرمان دل از پذیرد فرمان | وشوار بی من خوار شود سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان | من تو چنانم که مبادی تو چنان

وله

جان زخم سر زلف تو گردانید ریش | دل راند ولب لعل تو بیمار بدعیش
تا طیره نکردی ای نگار از لب خویش | یاقوت که بنده بود بها دارد بیش

وله

بی آنکه زمن بتو بدی گفت کسی | در کشتن من تو تیز کردی هوسی
زین کار همی نیایدم باک بسی
صد کشته چو من به که تو غمگین نفسی

تمام شد این کتاب حکیم ازرقی بتاریخ دوشنبه دوازدهم شهر ذی حجه الحرام سنه ۱۲۷۱ در تید جان من محال کلپایکان بنا بفرمایش سرکار نواب اشرف امجد ارفع افخم اعظم شاهزاده آزاده والا تبار عبد الصمد میرزا دامت عظمتها حقیر فقیر عاصی محمد مهدی ابن عبد الله خان یوزباشی کرجی انبیلدانت که هر بیننده این کتاب حقیر را بدعای خیر یاد نماید

اللهم اغفر لهما





[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمام شد این کتاب [illegible] بتاریخ [illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت این بلبل بستان

[illegible]

[illegible]

